

سه مناظره در تحلیل جایگاه آمریکا در سیاست بین‌الملل

احمد صادقی*

مقدمه

با وجود گذشت بیش از یک دهه از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و پایان نظام دوقطبی و جنگ سرد بین دو ابرقدرت رقیب، هنوز بحث و مناظره در باره آینده نظام بین‌الملل و چگونگی برقراری نظم تازه در مناسبات موجود در سیاست بین‌الملل در جریان است. بحث‌ها در این زمینه بیشتر بر جایگاه قدرت‌های موجود در صحنه بین‌المللی و سلسله مراتب آنها و چگونگی تعیین اولویت‌ها و قواعد بازی در روابط بین‌الملل پس از جنگ سرد استوار است. در سه مناظره پیش روی در این نوشتار، پاسخ به همین قضایا با محوریت جایگاه ایالات متحده آمریکا به عنوان ابرقدرت اقتصادی - نظامی رقابت‌ناپذیر و تعامل آن با دیگر قدرت‌ها، مورد توجه قرار گرفته و ضمن به دست دادن ارزیابی از

* احمد صادقی، نامزد دریافت درجه دکترا در روابط بین‌الملل در دانشگاه شهید بهشتی و رایزن مطالعاتی نمایندگی جمهوری اسلامی ایران در سازمان ملل متحد-نیویورک است.
فصلنامه مطالعات بین‌المللی، سال یکم، شماره ۲، پاییز ۱۳۸۳، صص ۹۳-۱۳۵.

وضعیت و توانمندی ایفای نقش در دیگر بازیگران صحنه سیاست بین‌الملل، بر نقش امریکا تأکید ویژه‌ای معطوف شده است.

مناظره نخست: توجیه و پشتیبانی از تسلط جهانی امریکا

اساسی‌ترین وجوه نظری که هواداران این مناظره مطرح می‌کنند، بر دو محور:

- یکی چگونگی برپایی و پایدار شدن نظم در سیاست بین‌الملل؛ و
 - دیگری برقراری ارتباط ارگانیک بین پیشینه‌های تاریخی امپراتوری‌های کهن با زمان حال استوار است. در محور نخست، راه‌های جلوگیری از پدید آمدن خلأ قدرت به عنوان یک ضرورت پیش روی سیاست بین‌الملل دنبال می‌شود و اینکه از نگاهی شبه رئالیستی، سرشت قدرت از خلأ دوری می‌کند و قدرت یک موهبت انحصاری و طبیعی نیست که در انحصار باقی بماند. از این‌رو، کشاکش بر سر برتری‌جویی نیز مداوم و جهان شمول است. این نگرش، دیدگاه کسانی که وضعیت پدید آمده و تسلط قدرت امریکا در پیامد فروپاشی شوروی را به عنوان «لحظه تک قطبی»^(۱) شرایطی بی‌دوام می‌دانند، رد می‌کنند. آنان در ادامه بررسی‌های خود پرسش‌های زیر را مطرح می‌کنند:

- اگر به رغم شرایط نظری در باره نظام چندقطبی، در عرصه عمل محاسبه‌های نظری درست از کار در نیاید؟

- اگر جهان به سمت شرایطی سوق یابد که دیگر هژمونی در کار نباشد؟

- اگر به جای یک موازنه قدرت، فقدان و خلأ قدرت پیش رو باشد، چطور؟

آنان با طرح این پرسش‌ها، خرده‌گیران را به تامل و بازاندیشی در مورد گزینه‌های احتمالی پیش رو، در صورت نبود امریکا - به عنوان ایفاگر نقش هژمونیک - فرا می‌خوانند. چرا که به زعم آنان در نبود امریکا، نه اروپا، نه چین، نه جهان اسلام و نه سازمان ملل، هیچیک قادر و یا حاضر به ایفای نقش به عنوان جایگزین یک ابرقدرت نیستند. همچنین به جای یک آرمان شهر چند قطبی، کابوس یک عصر تاریک در پیش خواهد بود.^(۲)

از منظر تاریخی نیز استدلال هواداران مناظره نخست بر این است که در تاریخ سیاست

بین‌الملل همواره یک هژمون وجود داشته است. با پل زدن به گذشته و برقراری ارتباط اسطوره ای - تاریخی با امپراتوری‌های باستانی، و مقایسهٔ درس‌های تاریخی با رخدادها و خط‌مشی‌های زمان حال، می‌توان تاریخ گذشته را به زمان حال راهنمون شد و از آنها در ارتباط با خط‌مشی‌های جاری بهره برد. در دورهٔ باستانی اروپا، نقش برقرارکنندهٔ نظم هژمونیک با امپراتوری روم باستان و در تاریخ متاخر و تا یک سده پیش از این با انگلستان بود. پیش از آن، فرانسه و اسپانیا و امروزه این نقش با امریکا است. از این‌رو با نگاه مقایسه‌ای به تاریخ امپراتوری‌های باستان می‌توان این برداشت را به دست داد که ایالات متحده امروزه یک امپراتوری با عملکرد قیاس پذیر با قدرت‌های امپراتوری گذشته است. دو محور مناظره‌های دوگانه گفته شده به شرح زیر هستند:

الف - قدرت هژمونیک و نظم بین‌المللی

در برابر ثبات و نظم برخاسته از هژمونی تمدن‌ها و امپراتوری‌ها، دوره‌های فاقد یک هژمون بدون وجود سلسله مراتب و تاریخ، با قدرت‌های دائم در حال گذار و ناپایدار، همراه با جزم‌گرایی مذهبی، آشوب و چپاول و یغما در مناطق فراموش شدهٔ دنیا، رکود اقتصادی و در تنگنا قرار گرفتن؛ جلوه‌های تمدن بشری بوده است. از این‌رو به جای نظامی چندقطبی متشکل از قدرت‌های بزرگ و رقیب، وضعیت‌های فقدان نظم دو قطبی^۱ در تاریخ پرسابقه بوده است. آنها نتیجه می‌گیرند که شرایط بی‌قطبی جایگزین برتری موجود امریکا نیز این چنین خواهد بود.

با فرض شکست امریکا در پیشبرد دموکراسی در خاورمیانه و کنار کشیدن از صحنهٔ هژمونی جهانی و با فرض اینکه قدرت رقیب دیگری برای پر کردن خلأ قدرت موجود جایگزین آن نشود، با لحاظ نمودن اوضاع کنونی در عراق و افغانستان و دیگر مناطق بحران خیز چون هائیتی و بالکان، دنیای بی‌قطب در آینده چگونه خواهد بود؟ پاسخ به چنین پرسشی آسان نیست. اما در این خصوص توجه به مقاطعی چند در تاریخ، روشن‌گر خواهد بود.

1. Apolarity

نگاه به دوره‌های تاریخی دیرینه‌تر چون سرنوشت خلافت عباسی، امپراتوری مقدس روم در پی شارلمانی، سلسله‌های تانگ و سانگ در چین و نمونه‌های دیگری از شرایط فقدان قطب‌های قدرت مسلط در اروپا و جهان اسلام که منجر به جنگ‌های صلیبی از سال ۱۰۹۵ میلادی گردید و به نوعی معرف برخورد بین تمدنی هم بود، همگی نشانگر این هستند که شرایط فقدان قطب و خلأ قدرت در عرصه سیاست بین‌الملل دوام زیادی ندارد. فروپاشی امپراتوری‌های بزرگ و جایگزینی آنان با مدعیان کوچک و منطقه‌ای که جریانی در برابر جهانی شدن و یکپارچگی و سوق یافتن به گسست و جدایی هستند، موجب کشاکش و آشوب‌های جدی و بزرگ می‌شوند. از سوی دیگر نشانه‌های یک نظم مستحکم هژمونیک، خط‌مشی‌های عرفی و مستحکم هستند. زمانی که جای خود را به حاکم شدن قضایای جزم اندیش می‌دهند، اغلب موجب برخورد می‌شوند.

در دهه ۱۹۲۰ حکومت ایالات متحده خود درگیر طرحی که رئیس‌جمهور این کشور (وودرو ویلسون) برای برقراری دموکراسی جهان شمول و امنیت همگانی در نظام بین‌الملل ارائه نمود، نشد. مرکز و شرق اروپای آخر سده نوزده و آغاز سده بیستم، با خلأ قدرت روبه‌رو بودند. پس از سقوط خاندان رومانوف در روسیه، امپراتوری تزار توسط بلشویک‌ها، به نوعی دیگر بازتولید شد. از بین رفتن خاندان هابسبورگ در اتریش - مجارستان و فروافتادن امپراتوری عثمانی که پیامدهای آن با رقابت‌ها بر سر تقسیم میراث عثمانی در خاورمیانه همراه بود، همگی فرایندهایی بودند که سرانجام جامعه بین‌المللی را با آغاز جنگ جهانی نخست رقم زدند.

این نحله فکری کاستی‌های قطب‌های چندگانه موجود نظام بین‌الملل و شرایط محتمل برای بروز یک خلأ قدرت احتمالی در آغازین سال‌های سده ۲۱ را به شرح زیر عنوان می‌نماید:

۱. امریکا امروزه به گول بزرگ^۱ اما چوبین پای بدل شده است و با وجود قدرت مند بودن از جنبه‌هایی چون بازده اقتصادی، قدرت نظامی و قدرت فرهنگی، با سه کاستی

1. Colossus

ساختاری روبه‌رو است که از تأثیرگذاری و دوام نقش شبه امپراتوری آن در جهان می‌کاهد:

۱-۱. عامل نخست وابستگی رو به فزونی امریکا به سرمایه خارجی برای تامین هزینه‌های مصرف بخش‌های خصوصی و دولتی است، که این استقراض خارجی می‌تواند دوام امپراتوری را با مشکل روبه‌رو سازد؛

۱-۲. کاستی دوم اندازه و حجم نیروهای نظامی و وابستگی امریکا برای تامین این نیروها به مهاجرت‌ها است. همچنین مداخله‌های امریکا در مناطق بحرانی در سراسر جهان از تراکم و توان کیفی نیروهای آن می‌کاهد. آنچه که به عنوان چالش متوجه امریکا در این عرصه است، ضرورت پرهیز از فروافتادن ناشی از گسترش بی‌رویه نیروهای نظامی^۱ است؛

۱-۳. کاسته شدن از علاقه افکار عمومی امریکا به حضور بلندمدت نظامی نیروهای امریکا در بیرون از مرزهای این کشور و مداخله در بازسازی ساختارهای ملی دیگر کشورها؛

۲. پیر شدن جمعیت اروپای کهن: هرچند اتحادیه اروپا دستاوردهایی را از رهگذر گسترش حوزه خود در این قاره به دست آورده است، اما باتوجه به معضلات جمعیتی خود نمی‌تواند نفوذ و اهمیت بین‌المللی شایانی را جستجو نماید. کاهش جمعیت، بالا رفتن طول عمر همراه با افزایش جمعیت سالخورده و متکی به درآمد دیگران از جمله این کاستی‌ها هستند؛

۳. بحران اقتصادی پیش روی چین: مشاهده‌گران خوش بین بر این باور بوده‌اند که چنانچه معجزه اقتصادی چین طی دهه‌های گذشته با همین نرخ رشد به پیش رود، بین ۳۰ تا ۴۰ سال آینده تولید ناخالص داخلی آن از امریکا پیشی می‌گیرد. اما نکاتی چون رعایت نکردن قواعد بازار آزاد در کوتاه مدت سرعت پیش‌تری به این رشد داده است، اما در بلندمدت دوام نخواهد داشت.

به دلیل نوع نظام پولی و بانکی چین، ثبات بلند مدتی برای رشد اقتصادی این کشور متصور نیست و تکیه بر بازارهای سرمایه‌داری در چین برای غرب و امریکا تکیه کننده

1. Military Overstretch

نخواهد بود.

۴. تفرق و گسست در حوزه تمدن اسلامی: رشد بالای جمعیت جوامع در کشورهای حوزه خاورمیانه و شمال آفریقا که طی سال‌های آینده و تا ۲۰۵۰ از روسیه هم فزونی خواهد گرفت. با توجه به فقر بنیادین و مشکلات و کمبودهای اجتماعی، روند مهاجرت گسترده از جهان عرب به اروپا و امریکای شمالی را در پی خواهد داشت. این عامل، فشارهایی را در آینده بر اروپا و امریکا ایجاد خواهد کرد. با این وجود، جهان اسلام تقسیم شده و متفرق هستند. نه تنها تقسیم بندی‌ها بین شیعه و سنی، بلکه بین مسالمت جویان و همزیستی طلبان با غرب و هواداران همراهی با جهاد علیه غرب در بین جوانان وجود دارد. حتی در مورد کشوری چون ترکیه که خواهان پیوستن به اتحادیه اروپا نیز هست این ویژگی‌ها به چشم می‌خورد. نظر سنجی‌های به عمل آمده حاکی از احساسات ضد امریکایی در میان مردم این حوزه است. با این حال تا برخورد تمدنی و شکل‌گیری یک خلافت اسلامی که تهدیدی ژئوپولیتیک علیه امریکا و هم پیمانانش ایجاد کند، فاصله وجود دارد. جهان اسلام یک قدرت پراکنده است که به دلیل بی‌بهرگی از منابع لازم برای ابرقدرت بودن، واجد شرایط برای هژمون شدن نیست.

هر چند ژاپن و آلمان و چین اینک در این عرصه به عنوان رقیب جدی امریکا در سده ۲۱ مطرح هستند، و اتحادیه اروپا نیز می‌تواند یک رقیب بالقوه باشد، اما هر یک از هژمون‌های بالقوه سده ۲۱ (ایالات متحده، اروپا یا چین) بذر افول و فروپاشی را در درون خویش می‌پرورند.

چنین می‌توان نتیجه گرفت که امروزه در صورت عقب‌نشینی قدرت‌های مسلط جهانی و رو آوردن آنها به حوزه‌های نفوذ منطقه‌ای خود شرایط فقدان قطب و نبود هژمون مسلط، می‌تواند گونه‌ای متفاوت و به مراتب پردردسرت‌تر از سده‌های گذشته باشد، به نحوی که حتی تصور آن نیز مهیب و ترس‌آور است. در چنین شرایطی سازوکارهای بین‌المللی چون سازمان ملل و نهادهای برتن و ودز که پس از جنگ جهانی دوم با پشتیبانی امریکا پدید آمدند، نمی‌توانند در آن زمان برآورنده یک حکومت جهانی باشند. زیرا تغییر در مسیر

تصاعد و ارتقای وضعیت به سمت جهان شمول شدن این سازوکارها نبوده و به سمت تاریکی و تیرگی سوق می‌یابد. ابعاد این دوره سیاه به مراتب وخیم‌تر خواهد بود. از این‌رو چنانچه امریکا از موقعیت هژمونی جهانی خود عقب‌گرد کند، چشم‌اندازی برای برقراری یک نظام هماهنگ چندقطبی و یا موازنه قدرت در کار نبوده بلکه خلاً قدرت و بی‌نظمی جهانی را در پی دارد. در چنین وضعیتی نیروهای خطرناک در مقایسه با قدرت‌های بزرگ به مراتب بیش‌تر بهره‌مند خواهند شد. از این‌رو غلبه و استمرار قدرت امریکا برای برقرار ماندن نظم و ثبات در سیاست بین‌الملل یک ضرورت است.^(۳)

ب - رسالت تاریخی امپراتوری و فراقدرت:

گروهی دیگر از پیروان رویکرد برقراری نظم بین‌المللی توسط یک قدرت منفرد و مسلط از زاویه بررسی عمل امپراتوری‌ها در طول تاریخ و هم‌سنجی آن با زمان کنونی به تحلیل سیاست بین‌الملل می‌پردازند. از نگاه این دسته نیز ایالات متحده نه تنها نیرومندترین دولت در دنیای امروز، بلکه این کشور بر نظام بین‌الملل نیز فرمانرواست و زورق را هدایت می‌کند. در اساس «حکومت جهانی» تنها در مقیاسی وجود دارد که حکومت آمریکا خواستار آن است یا امکان آن را فراهم می‌آورد. البته، نهادهای بین‌المللی تصمیم‌های زیادی را، اغلب بی‌آنکه مسئولان آمریکا قویا دخالت کنند، اتخاذ می‌کنند. اما این نهادها این کار را تنها با رضایت و اشنگتن انجام می‌دهند.^(۴)

از نگاه الیوت کوهن، یکی از نومحافظه‌کاران خواهان یکه‌تازی امریکا در جهان، حضور نظامی این کشور در افغانستان و عراق تداعی‌گر وجه نمادین راهیابی اسکندر مقدونی به آسیا و دست‌اندازی‌های روم باستان در سرزمین میان‌رودان (بین‌النهرین) است. به نظر او سخن‌گفتن جسته و گریخته از نظم و قاعده جهانی امریکایی^۱ تداعی‌کننده نظم رومی^۲ و حاکی از آن است که ایالات متحده پیگیر الگویی از تسلط

1. Pax Americana

2. Pax Romana

امپراتورگونه است که ضرورت بهره‌گیری از پیشینه‌ها و درس‌هایی از گذشته را پیش روی قرار می‌دهد. از این‌رو در بررسی استعاره امپراتوری نباید با خشم و طرد و نه با آغوش گشایی شادمانه، بلکه بایستی موشکافانه برخورد نمود، به گونه‌ای که تاریخ امپراتوری‌ها نتیجه‌گیری‌هایی را در پی دارد که می‌تواند راهگشای مخمصه کنونی امریکا باشد.

الیوت کوهن نخست در تعریف امپراتوری، آن را دولتی چندملیتی و چندقومیتی می‌داند که از راه قبض و کنترل رسمی یا غیر رسمی دیگر جوامع سیاسی و مدنی^۱ به بسط نفوذ خود مبادرت می‌ورزد. در واقع یک امپراتوری آمیزه‌ای زبانی، نژادی و فرهنگی از ملیت‌های گوناگون همراه با هیمنه (هژمونی) یکی از آنها بر دیگران است. در واقع امپراتوری معادله دوسویه بین ناهمگونی^۲ و تسلط^۳ است که جوهره روابط و مناسبات امپراتوری را رقم می‌زند. امپراتوری سلسله‌مراتبی است و در درون آن آزادی عمل نسبی برای کشورها، گروه‌ها و افراد وجود داشته است. به ادعای الیوت کوهن در بیش‌تر اعصار تاریخ، مردم دنیا زیر حاکمیت امپراتوری‌ها زیسته‌اند و نظام کنونی در روابط بین‌الملل با نزدیک به دویست دولت مستقل (و بدون یک امپراتور آشکار) بیش از آن که یک رویه باشد، یک خلاف قاعده تاریخی است. در عین حال بیش‌تر امپراتوری‌ها حوزه عمل منطقه‌ای و جاه طلبی‌های محدود داشته‌اند و در سده ۱۹ فرانسه، روسیه، عثمانی، اتریش - مجارستان که علیه هم جنگ و منازعه کرده و هم پیمانانی را نیز برای خود علیه دیگری می‌گرفتند، هیچ‌یک قادر به برتری تام و تمام بر دیگری نبودند.

به ادعای کوهن از امپراتوری‌های گذشته تنها امپراتوری‌های روم و بریتانیای سده ۱۹ برای غلبه بر نظام بین‌المللی قدرت کافی داشتند. هر دوی آنها نه تنها قدرت نظامی، بلکه نفوذ فرهنگی داشته و توانستند هژمونی را در وجه نظم اقتصادی - بین‌المللی^۴ برقرار

1. Polity

2. Heterogeneity

3. Domination

4. Hegemonic Stability

سازند. هر دوی آنها مورد رشک و حسرت دیگران بودند. هر دوی آنها با نارضایتی‌هایی روبه‌رو بودند و در برابر مجموعه‌ای از دشمنان بیرونی و ضعف‌های درونی خود از میان رفتند. در پاسخ به این پرسش که چگونه ایالات متحده با روم و انگلستان مقایسه پذیر است؟، الیوت کوهن با تأکید اولیه بر قدرت نظامی آنها و اشاره به پیشبرد منویات امپراتوری روم به مدد قدرت نظامی و تحمل لطمه‌های نظامی اشاره می‌کند.^(۵) تفاوت موجود بین روم و امریکا این بوده که در روم باستان، لژیون‌های رومی در کشتارهای متقابل و کشاکش بین جباران و سرکوب شورش زیردستان تحقیر شده شرکت جسته و خونشان به زمین می‌ریخت و معادل آن برای امریکا رخ نمی‌دهد. دیگر اینکه رومی‌ها بسیاری از جنگجویان خود را از سرزمین‌های تسخیرشده می‌گرفتند که جز از فرمانروای خود از هیچ حکومت، قانون یا سرزمینی متابعت نمی‌کردند. نتیجه اینکه، اگر چه روم باستان بر دنیای خود تسلط داشت، اما هیچ گونه تضمین ناشی از استحکام داخلی (که امریکا از آن برخوردار است) را نداشت.

از زاویه‌ای دیگر اینکه امپراتوری به صرف قدرت نظامی برهنه و خام نمی‌تواند دوام خود را استمرار بخشد، بلکه باید منابعی را برای بازتولید قدرت خود همراه داشته باشد، نیز امریکا با امپراتوری‌های گذشته تفاوت‌های شایان دارد. امپراتوری روم از نظر گستره در حد یک شهر بود. انگلستان هم جزیره‌ای به دور از خشکی اوراسیا و از نظر جمعیتی در تنگنا و از نظر اقتصادی جز در عرصه مالی برتری اساسی نسبت به آلمان سده ۱۹ نداشت. اما امریکا یک سرزمین گسترده و باوفور در اختیار دارد. سومین کشور پرجمعیت جهان با نرخ رشد مناسب و به اندازه‌ای است که امکان استمرار و جایگزینی جمعیت آن فراهم است. یک سوم تولید اقتصادی جهان را به تنهایی در اختیار دارد. حیات آن نیز به یغماگری یا انباشت مالی یا کشاورزی صرف وابسته نیست و اقتصاد آن از حیث بهره‌وری و پویایی در جهان سرآمد است.

کوهن بر این مدعا است که در حالی که توان^۱ روم باستان و بریتانیا بیش از آنکه از

1. Might

قدرت^۱ و منابع آنها برخاسته باشد، به عقاید و دیدگاه هایشان استوار بود، امریکا در عین برخورداری از قدرت و منابع (سخت افزاری)، در عرصه دیدگاه‌ها و به ویژه استواری آن در حوزه عمل و آموزش نیز برتری دارد. اگر در عصر باستان زبان یونانی و تا سال‌های آغازین سده ۲۰ زبان آلمانی زبان فلسفه بود، اینک زبان علمی بین‌المللی^۲ جهان از کنترل ترافیک هوایی گرفته تا عرصه تفریحات در اختیار امریکا است. در این میان دانشگاه‌های امریکا در عرصه آموزش عالی جایگاه نخست دنیا را داشته و فرهنگ امریکا در زمینه موسیقی، غذایی، اصطلاح‌های گویشی^۳، سبک‌های کار و زمینه‌هایی از این دست، گریزناپذیر هستند. این وضعیت، واکنشی توأمان از بیزاری و تمکین را در برابر خود داشته است.

اینک نیروی نظامی امریکا در موقعیت و جایگاه کاملاً متفاوتی قرار دارد. ایالات متحده ضمن برخورداری از ۴۰ تا ۵۰٪ هزینه‌های دفاعی جهان (۴۰۰ میلیارد دلار بودجه دفاعی - دو برابر کلیه هم‌پیمانان اروپایی)، تقریباً در در کلیه سپهرهای نظامی زمینی، دریایی و زیر سطح آن و هوا - فضا و همچنین از نظر تجهیزات (بمب افکن‌های استراتژیک، هواپیماها و منظومه‌های ماهواره‌ای)، توانایی هدایت آتش و جابه‌جایی حجم بالای نیروها، ایجاد هماهنگی و اداره نیروها (خود و هم‌پیمانان) تجهیز، تغذیه، بهداشت و پشتیبانی تدارکاتی و اطلاعاتی بر هر رقیب دیگری غلبه و برتری دارد که این وضعیت در تاریخ نظامی جهان بی‌سابقه است. امریکا بالاترین زیربنای پژوهشی و توسعه‌ای را نیز در جهان در اختیار دارد. قدرت نظامی نسبی ایالات متحده امروز به درستی روشن می‌سازد که تلاش برای مصاف با ایالات متحده به عنوان قدرت نظامی جهانی برای هر قدرت مهم دیوانگی محض است. البته، این واقعیت هیچ پاسخی برای دیگر مسأله‌های اساسی سیاسی که در دنیای پس از جنگ سرد مطرح می‌شوند، فراهم نمی‌آورد.^(۶)

1. Power

2. *Lingua Franca*

3. Idiom

دو مسأله مهم پیش روی امریکا گسترده شدن بیش از اندازه و رقیق شدن نیروهای نظامی امریکا در سراسر جهان، و دیگری تهدیدهای نامتعارف و نامتقارن حریفان ناشناخته و نامنظم است. کارشناسان این عوامل را به طور بالقوه موجب از دست رفتن توان نظامی یک حریف قدرتمند در برابر حریفان کم توان‌تر (از حیث تجهیزات و بنیه نظامی) می‌دانند. نقطه بروز این مسأله فراتر از درگیری امریکا در جنگ با ترور و درگیری در یک کشاکش ایدئولوژیک است. برابر نظر این کارشناسان آنچه در برابر امریکا دیده می‌شود یک کنفدراسیون منعطف از افرادی است که به قرائتی خاص از اسلام از ابن تیمیه تا سید قطب باورمند هستند. در این مسیر تروریسم ابزاری بیش نیست. از این منظر این حرکت پیش روی امریکا یک جنبش فکری و نه یک ارتش تروریستی است. آنها شتابی برای به نتیجه رسیدن فوری ندارند، بلکه از راه زیرساخت‌های آموزشی خود در مدرسه‌ها و مساجد، به صورت تدریجی به کسب قدرت می‌پردازند، و زمینه برای دهه‌ها مبارزه را بنا می‌نهند. افق‌های آنها برای اقدام با امریکا به کلی متفاوت است. نکته مهم کار آنها این است که می‌توانند با قواعد متفاوت عمل کنند و به جای مبارزه روی زمین و در سطح مادی کار، به جنبه‌های فکری و افکار عمومی معطوف شوند. از این‌رو امریکا خود را ناچار می‌بیند تا در دو جبهه همزمان در عرصه نظامی، اطلاعاتی، مالی و دیپلماتیک و دیگری و مهم‌تر از اینها، در عرصه یک نظام فکری باورمندی خصمانه مبارزه کند، نظام فکری که به ادعای امریکا، استدلال ناپذیر است و باید برای نابودی آن برنامه ریزی و اقدام شود.^(۷)

پیش از پرداختن به مسائل یادشده، در پاسخ به این پرسش که «آیا ایالات متحده را می‌توان یک امپراتوری خواند؟»، به رغم اینکه ریمون آرون^۱ فرانسوی، امریکا را یک «جمهوری امپراتورمآب»^۲ می‌خواند، الیوت کوهن اتلاق امپراتوری را چندان مناسب وضعیت ایالات متحده امروزی نمی‌داند. وی دلایل زیر را در این زمینه مطرح می‌کند:

۱. امریکا کمتر خواهان اعمال کنترل مستمر و طولانی بر ممالک و ملت‌هایی که

1. Raymond Aron

2. Imperial Republic

شهروند امریکا به حساب نمی‌آیند، بوده است؛^(۸)

۲. در متون اساسی امریکا - به ویژه قانون اساسی این کشور - آغاز سخن با عبارت‌هایی چون «ما مردم»^۱ بوده و از «حقوق جدایی ناپذیر»^۲ سخن به میان آمده است، که ناظر بر حق خودگردانی و مساوات حقوقی است و با شیوه متداول امپراتوری‌های کهن سازگار نیست.

۳. دیگر اینکه چشم انداز گسترده‌تر تاریخی، نشان از آن دارد که دموکراسی و امپراتوری در فرجام کار با یکدیگر سازگاری ندارند.^(۹) زیرا امپراتوری به تقسیم سیاست‌ها به درونی (دموکراتیک و لیبرال) و بیرونی (تسلط جویانه) گرایش می‌یابد. اساساً چنین رویکردی با نگاه کم‌بینی و خردانگاری ممالک زیردست و ناتوان انگاشتن آنها در خودگردانی و اداره امور خویش برمی‌خیزد که امروزه به دلیل گسترش اصول دموکراتیک در سطح بین‌المللی، رویکردی سست و بی‌بنیاد است.^(۱۰) در عمل در سده‌های ۱۹ و ۲۰ سه موج جنگ‌های جهانی یکم و دوم، و پایان جنگ سرد و حرکت‌های ملی‌گرایانه و استعمارزدایی پایان امپراتوری‌هایی^(۱۱) را که از سده پیش باقی مانده بودند، رقم زدند.

در عین حال آثار و نشانه‌هایی از افکار و اندیشه‌های امپراتورمآبانه در تلاش‌های امریکا در سیاست بین‌الملل دیده می‌شود. تأکید بر اینکه امریکا امروزه پرچم دار حرکت دموکراسی طلبی و گسترش آن در سراسر جهان است، با ادعای «تمدن پروری»^۳ دوران امپراتوری‌های کهن همسان است. با این حال به باور الیوت کوهن حقیقت روشن و انکارناپذیر این است که امپراتوری‌ها زوال‌یافته و برگشت‌ناپذیر هستند، و سخن گفتن از اینکه امریکا باید یک امپراتوری باشد و یا امپراتورگونه عمل کند، نابجا، گستاخانه، و به دلیل بی‌توجهی و تغافل آن نسبت به جامعه بین‌المللی، بی‌حاصل و بالقوه خطرناک است. از این رو بحث‌ها و مناظره‌های مربوط به اینکه آیا امپراتوری بودن امریکا هم اینک مورد

-
1. We, the People
 2. Inalienable Rights
 3. Missions Civilisatrices

دارد یا نه، تنها یک جدل و «کشاکش معناشناختی»^۱ است که راه به جایی نمی‌برد. به جای آن، وی پیشنهاد می‌کند که قدرت مسلط و هم‌اورد ناپذیر امریکا به عنوان یک واقعیت پذیرفته شود و در مورد چگونگی اعمال قدرت و مدیریت آن بحث به عمل آید. زیرا از نظر سطح قدرت، حتی ائتلافی از قدرت‌ها نیز نمی‌توانند رقیبی بالقوه و نزدیک و مانع و بازدارنده‌ای در برابر امریکا باشند، چه رسد به اینکه برابر و هم پایه، و یا جایگزین آن تلقی گردند. کوهن سه مؤلفه:

۱. جمعیت فوق العاده مولد؛

۲. نظام سیاسی با ثبات؛

۳. نیروی نظامی فائده و هم‌اوردناپذیر تا آینده‌ای پیش‌بینی‌پذیر؛

را زمینه‌های پدید آمدن این شرایط برای امریکا عنوان می‌کند.

نکته دیگری که الیوت کوهن به عنوان واقعیت مطرح می‌کند این است که ایالات متحده به رغم بیم و امیدهای برخی، عمدتاً به دلیل پوشش‌های خاص سیاست داخلی، خود را تابع نظم برخاسته از نهادهای حقوقی و بین‌المللی، که مانع و تقیدی بر اقدام‌های این کشور باشد، نمی‌کند. در عین حال وی پیش‌بینی می‌کند که حتی تا یک یا دو دهه آینده نیز هیچ رئیس‌جمهوری در امریکا:

۱. خواهان کاهش چشمگیر بودجه‌های نظامی امریکا نمی‌شود؛

۲. در اینکه امریکا باید قوی‌ترین قدرت و رهبری‌کننده در عرصه جهانی باشد، تردید

روا نخواهد داشت؛

۳. از آمادگی اعمال قدرت یکجانبه در سطح جهانی در صورت اقتضا و ضرورت،

پرهیز نخواهد کرد.

از این‌رو نتیجه‌گیری می‌کند که هرچند «عصر امپراتوری»^۲ پایان یافته است اما «عصر

1. Semantic Squabbles

2. The Age of Empire

هیمنه (هژمونی) امریکا»^(۱۲) فرا رسیده است. حال قطع نظر از اینکه این وضعیت با چه اصطلاحی خوانده شود، درس گرفتن از نتایج تاریخ امپراتوریها و رفتارهای امپراتورمآبانه برای دولتمردان امریکایی، یک ضرورت مهم‌تر به حساب می‌آید. الیوت کوهن برای روشن ساختن مسیر اقدام‌های پیش روی امریکا در زمان حال و آینده، منطبق موجود در عصر جنگ سرد را ناشی از تقسیم‌بندی دوگانه بین دو قطب «جهان آزاد (غرب لیبرال)» و «جهان بسته (شوروی کمونیست)» عنوان می‌کند. اینک منطق حاکم در سیاست بین‌الملل معاصر برخاسته از دوگانگی وجود یک قدرت فائقه و برتر^۲ در برابر شماری ناخشنود^۳ است. درس‌های گذشته تاریخی در این خصوص بیانگر چندین وجه در این زمینه هستند:

۱. درس نخست از تاریخ جهانگیری امپراتوری‌ها این است که نبود رقیبان بالفعل، به معنی زوده شدن چالش‌های پیش روی دولتمردان نیست؛

۲. درس دیگر مربوط به مطلق‌نگری در سیاست‌های امپراتوری است. در امپراتوری، به دلیل شمار اندک تصمیم‌گیران و سرزمین‌های گسترده زیر فرمان، همواره به هنگام قرار گرفتن بین چند گزینه ناخوشایند برای تصمیم‌گیری، از تشخیص بایسته‌ها ناتوان می‌شدند. از یک‌سو یا ناچار به سطحی‌نگری در امور بوده و یا با تمرکز بیشینه بر چالش‌های یک بخش از قلمروی خود به بخش‌های دیگر اندک بها می‌دادند. عموماً پیامد چنین وضعیتی این بوده است که در سروکار با مسائل مهم، به جای ژرف‌اندیشی، سطحی‌نگری و ساده‌انگاری غلبه می‌نمود؛

۳. نکته دیگر درس آموز در تاریخ امپراتوری‌ها تفویض اختیار زیاده به ساتراپ‌ها و بعدها نایب‌السلطنه‌ها و فرمانداران کل بود که اقدام‌های ناصواب آنها از نظر امپراتور به دور مانده و بقای امپراتوری را با زوال روبه‌رو می‌ساخت؛

۴ نتیجه اینکه یک ضعف بنیادین متوجه قدرت‌های امپراتوری می‌شود و رهبران آن از

1. Age of American Hegemony

2. Predominant

3. Discontents

نظر توان تمرکز در نقطه مقابل دولت‌های کوچک‌تر و یا جنبش‌های سیاسی قرار می‌گیرند. یک پیامد این نقیصه آن است که بازیگران کوچک با پی بردن به این کاستی بنیادی در تلاش برای بازی و دستکاری مراکز سیاست قدرت امپراتوری بر می‌آیند.^(۱۳)

۵. چالش دیگر، انزوای دیپلماتیک و نظامی است که دامن گیر کشور امپراتورمآب می‌شود. زیرا قدرت هژمون در ذات اعمال قدرت خویش، خصومتی جلی در سطح جهان پدید می‌آورد. امپراتوری دوستان کم شمار دارد و همتا و رقیب را بر نمی‌تابد. در واقع از منظر امپراتوری «دوستی» رابطه‌ای است که در آن تابع خدمت کند و متبوع نیز در ازای فرمانبرداری او، از وی حمایت نماید. از این‌رو همواره یک مخالفت صریح یا ضمنی با سیاست‌های امپراتوری وجود دارد. طرف مقابل خود را همواره مظلوم و قدرت امپراتوری را قلدر می‌بیند. هر شورشی منتهی به پیروزی طرف ضعیف، الهام بخش و شوق برانگیز و نشانه از خودگذشتگی‌ها و هر پیروزی و کامیابی قدرت امپراتوری، بدیهی و نتیجه برتری تکنولوژیک، آموزش و شمار بالای نیروهای آن تلقی می‌شود. در همین سیاق ادعاهای امپراتوری در هر کاری که از جانب خود و به سود نظام بین‌الملل انجام دهد، همواره (و اغلب به درستی) مردود انگاشته شده و به عنوان اعمال قدرت در راه منفعت شخصی دانسته می‌شود.

از نظر الیوت کوهن، لغزش‌ها و کاستی‌های سیاست خارجی امریکا ناشی از موارد یادشده و در قالب موارد زیر عینیت می‌یابد:

۱. اقتضائات و نیازهای سیاست خارجی امریکا فراتر از قابلیت‌ها و توانایی انگشت شمار افراد اداره کننده آن است؛

۲. در بین نخبگان تصمیم ساز و تصمیم گیر امریکا، بافت همگن و متجانس و سنخیت اجتماعی یکدست - همسان با سنای روم - وجود ندارد.^(۱۴) بازبودن نظام نخبگان امریکا در برابر بیرونی‌ها، در عین حال که به این نخبگان پویایی می‌دهد، اما توان رهبری قاطع را در آنها تضعیف می‌کند؛

۳. حال بخشی از شرایط و احساسات ضد امریکایی پدید آمده پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

را می‌توان در راستای سیر اقدامات امریکا به ویژه در خاورمیانه دانست و آنها را گریزناپذیر انگاشت. اما بخشی از این احساسات مخالف در واکنش به شخصیت فردی رئیس‌جمهور امریکا (جورج دبلیو. بوش) و شخصیت مدعی او و روش بیان و عقاید فردی وی، به ویژه در نتیجه تحریک منفی ملل اروپایی و خاورمیانه بوده است.^(۱۵) شاید بتوان با گذشت زمان تا اندازه‌ای از پیامدهای این خصومت ورزی را مدیریت کرده و از آن کاست، اما بخشی از این ناسازگاری‌ها باقی می‌ماند و شاید افزایش یافته و به مرحله خطرناکی هم برسد. زیرا امپراتوری یا چیزی شبیه به آن بودن، مورد رشک، مخالفت، بدگمانی، بی‌اعتمادی و اغلب بیزاری است.

الیوت کوهن برای فائق آمدن بر معضله‌های گفته شده، چند راه حل را به زعم خود به نظام تصمیم‌گیری امریکا پیشنهاد می‌کند:

۱. یک راه ایجاد تفرقه و دو دستگی‌ها - به سبک امپراتوری روم - به منظور جلوگیری از شکل‌گیری ائتلاف‌های بزرگ در برابر خود است. در سال ۲۰۰۳، امریکا از همین روش بهره برد تا از ایجاد گسست بین قدرت‌های ضعیف و قدرتمند اروپایی در شرق و غرب اروپا و قائل شدن به اروپای کهن و نوین بهره مند شود. اما این رویکرد ثمرات مورد انتظار را در ارتباط با جنگ عراق به همراه نیاورد؛

۲. یک روش دیگر تجویز شده ملهم از سیره عمل رومی‌ها برای امریکا، پرهیز از تهدید کلامی و زبانی و اجرای منویات خود به هنگام فرارسیدن زمان آن و در کل، کمتر سخن گفتن و بهتر عمل کردن است. در این خصوص، کوهن می‌گوید حتی اگر دولت بوش می‌خواست علیه هم پیمانان اروپایی اقدام تنبیهی اعمال کند، نمی‌بایست آشکارا از این تصمیم (از جمله کنار گذاشتن آنها از فرایند بازسازی عراق) سخن به میان می‌آورد، بلکه می‌توانست این کار را نهفته و در عرصه عمل به اجرا گذارد. به زعم کوهن از آنجایی که قدرت امریکا چون و چرا بر نمی‌دارد، می‌تواند برای اعمال قدرت با لبخند و نه واژه‌های پرطمطراق عمل کند.

۳. یک راه دیگر مورد نظر، بهره‌گیری از ائتلاف‌های نظامی حتی فراتر از ناتو برای

سرشکن کردن هزینه‌ها و بار نظامی برخورد با بی‌ثباتی در مناطق پیرامونی است.

۴ توصیه دیگر الیوت کوهن این است که امریکا باید گونه خاص ساتراپ، فرماندارکل تام الاختیار، و کلانتر برای اداره امور سرزمین‌های دور برقرار نماید تا از شرایط منتهی به خشونت و بی‌نظمی جلوگیری نماید. با این تفاوت که بی‌شبهت به دوره کهن به جای ایجاد مستعمره‌ها و یا به سان سده ۲۰ که پایگاه‌های نظامی برقرار می‌نمود، اداره امور بین‌المللی (به سبک تجربه بوسنی و کوزوو) را البته بدون اتکای صرف به سازمان ملل برقرار سازد.

نتیجه‌گیری که الیوت کوهن می‌خواهد در ارتباط با وضعیت پیش روی امریکا به دست دهد این است که:

۱. هر چند که بسیاری از مسائل عملی پیش روی امریکا با امپراتوری‌های گذشته همسانی دارد، جایگزین نمودن نهادی که بتواند حاکمیت استعماری را به نام دیگری احیاء نماید، یک چالش به حساب می‌آید؛
۲. تفاوت چندانی نیز در اینکه وضعیت کنونی ایالات متحده با چه عنوانی - امپراتوری، فراقدرت یکه‌تاز^۱ یا موجودیت سیاسی برقرار کننده نظم نوین - خوانده شود، وجود ندارد؛
۳. در دنیای کنونی با توجه به تهدید تروریسم بین‌المللی و امکان تجهیز آن به جنگ افزارهای کشتار جمعی، و آغاز جنگ‌های نامتقارن، راه عقب‌گردی برای امریکا نیست. اگر انگلستان در پایان عمر استعماری و امپراتوری خود نیروهای معارضة جو و مخالف پیش روی خویش را در مستعمرات قوی یافت، و سعی کرد با کمترین هزینه‌ها و آسیب‌ها عقب‌نشینی کند، اما بخت مسلم نظام بین‌الملل این بود که امریکای قدرتمند در آن زمان جای انگلیس را پر کرد. اما اینک هیچ وزنه متقابلی برای جایگزینی امریکا وجود ندارد. هیچ نهاد بین‌المللی هم قادر به انجام این کار به جای دولت‌ها نیست. از این‌رو کنار نشستن امریکا موازنه قدرت و یا ثبات را برقرار نمی‌سازد. در نتیجه تنها راه باقیمانده پیش روی نظام بین‌المللی برقراری هژمونی امریکا است. اینک انجام این مهم با درایت و تدبیر

1. Hyper power sui generis

یا بی‌مهابا و خطربرانگیز، همگی در گروهی این است که رهبران امریکا چگونه از گذشته تاریخی پشت سر خود درس بگیرند.^(۱۶)

مناظره دوم: نکوهش مداخله‌های جهانی امریکا

الف - نقد و تحلیل در سطح گفتمان‌های بنیادین

از نگاه منتقدان مداخله‌های امریکا، تبارشناسی گفتمان‌های سیاست خارجی امریکا مؤید دو هدف است:

۱. ترویج آئین مسیحی مذهب پروتستان و همانندسازی ارزش‌های اجتماعی سیاسی کشورها با امریکا؛

۲. تقویت قدرت عمل و یافتن بازارهای تازه.

در راستای احساس رسالت تبشیری و طرح ضرورت حاکم کردن ارزش‌های امریکایی در راه سامان بخشیدن به امور جهان و متمدن کردن مردم دیگر مناطق دنیا - و اینکه در غیر این صورت است که جهان به سوی بربریت و سیاهی پیش خواهد رفت - امریکایی‌ها همواره این باورمندی را داشته‌اند که نقش ویژه‌ای برای ایجاد تحول و تغییر در جهان به آنها واگذار شده است.

همانندی جوهره گفتارهای به کار گرفته شده رئیس‌جمهورهای امریکا در این خصوص قابل توجه است. در حالی که تنودور روزولت آشکارا از عبارت «تسلط جهانی» سخن گفته بود، وودرو ویلسون عبارت «ضرورت گشوده شدن شرق به روی امریکا، و تحمیل استانداردها و الگوهای امریکا بر آنها»، و اینکه «جهان باید با برقراری دموکراسی ایمن شود»، را به کار می‌برد. وی امریکا را برانگیخته از سوی خداوند برای ایجاد پادشاهی الهی بر روی زمین از راه تحول و تغییر در جهان می‌دانست. اما درصدد بود تا این کار را نه از راه برقراری یک قدرت مطلقه، بلکه به وسیله یک جامعه بین‌المللی قدرتمند که ساختارهای استعماری را برچیده و زمینه را برای نظام بین‌الملل مبتنی بر صلح فراهم سازد.

اینک نومحافظه‌کاران در آغاز سده ۲۱ اندیشه و یلسون‌یسم را برای برقراری دموکراسی جهانی از راه‌های یکجانبه‌گرایانه امپریالیستی، و یک تنه از سوی امریکا در پیش گرفته‌اند. عبارت بوش در این زمینه «ایجاد فرصت تاریخی برای تغییر جهان»، همگی نمایانگر همین روحیه امپریالیستی بوده است.^(۱۷)

ایالات متحده در پی تهاجم به عراق به عنوان یک کشور دوردست با سودای اعانت به دموکراسی، نخست خود را آزادی بخش خواند اما سپس نیروهای نظامی آن با شورش و مقاومت خونین روبه‌رو شدند. این شرایط بی‌سابقه‌ای نیست. در گستره تاریخی فراتر از عراق می‌توان آن را در مورد کشورهای فیلیپین و مکزیک در دهه‌های گذشته و پیشتر از آن نیز در موارد دیگر مشاهده کرد. جورج بوش در سخنان خود در ۱۸ اکتبر ۲۰۰۳ با تمجید از نقش امریکا در برقراری دموکراسی در فیلیپین، شرایط پیش آمده در نتیجه اشغال عراق را با فیلیپین در آغاز سده بیستم مقایسه کرده و آن را درآمدی بر برقراری دموکراسی در خاورمیانه و در رد مفروض آنانی دانست که دموکراسی را در خاورمیانه عملی نمی‌دانند و اینکه در گذشته نیز در مورد آسیا این را می‌گفتند. آنچه در واقع اتفاق افتاد این بود که شرایط منتهی به اشغال فیلیپین اعتباری را متوجه امریکا نکرد و حتی کاستی‌های آن متوجه امریکا شد. پیش درآمد اشغال فیلیپین جنگ ۱۸۹۸ امریکا با اسپانیا و برقراری نظام استعماری خود در فیلیپین بود. در پیامد آن دولت امریکا سرکوب خونین استقلال خواهان این کشور را در پیش گرفت، همانانی که در اخراج اسپانیا نقش اساسی داشتند. جنگی آغاز شد که ۱۴ سال به درازا کشید و در آن ۱۲۰ هزار نیروی امریکایی شرکت و ۴۰۰۰ کشته داشتند و ۲۰۰ هزار فیلیپینی هم جان باختند. کشوری که در نفی استعمارگری اروپا در قاره امریکا داد سخن سر داده بود اینک خود در فیلیپین جایگزین این قدرت استعماری شده بود. این حضور با برقراری نظامی همراه بود که وابستگان به امریکا در آن دست باز برای فعالیت و خاصه خرجی‌های خود داشتند. تا اینکه در سال ۱۹۷۳ به دیکتاتوری مارکوس منتهی شده و حتی پس از سرنگونی وی در سال ۱۹۸۶، و حتی امروزه نیز در این کشور دموکراسی برقرار نیست. وجود همیشگی شیخ کودتا توسط نظامیان، درگیری‌ها و

نارضایتی‌های گروه‌های قومی و مذهبی به ویژه درگیری مسلمانان با دولت مرکزی حاکی از نبود دموکراسی بوده است.

یک وضعیت دیگر همانند با عراق، جریان تهاجم امریکا به مکزیک در سال ۱۹۱۴ بود که طی آن امریکا در زمان ریاست جمهوری ویلسون برای سرنگونی Victoriano Huerta دیکتاتور مکزیک وارد عمل شد. اما جریان تغییر کرده و مردم علیه نیروهای اشغالگر امریکایی با هوئرتا همراه شدند. ویلسون در آن هنگام پی برد که برقراری دموکراسی مورد نظر امریکا از راه زور محتوم به شکست است. پس از جنگ جهانی دوم و در جریان جنگ سرد، بیم امریکا از همراهی کشورهای جنوب شرق آسیا با اتحاد شوروی باعث شد تا امریکا فرایند استعمارزدایی ملت‌های این منطقه را تهدیدی علیه منافع خود تعریف نماید و از سوی دیگر برای تسلط نواستعماری خود بر امریکای جنوبی، آسیا و خاورمیانه برنامه ریزی و کوشش نمود. اما به جای الحاق کشورهای این مناطق، درصدد تسلط بر اقتصاد آنان و برسر کار آوردن حکومت‌های دلخواه خود از راه براندازی‌های پنهان و یا حتی در صورت ضرورت مداخله نظامی آشکار برآمد. شورش‌هایی در کارائیب و امریکای مرکزی و فجایع صورت گرفته در اندونزی پیامد این مداخله‌ها بود. در ایران کودتای ۲۸ مرداد و در خاورمیانه نیز جایگزین قدرت استعماری بریتانیا شدن و حمایت از اسراییل و جنگ‌های آن با کشورهای عربی را در پی داشت.^(۱۸)

در واقع جورج دبلیو بوش و مشاوران وی با به فراموشی سپردن این درس‌های تاریخی باز درصدد ایجاد تغییر و تحول در جهان برآمده اند. اما در این راستا خط‌مشی بوش را نیز نمی‌توان انقلابی و رادیکال دانست زیرا آنچه صلح دموکراتیک و ارزش‌های کانونی امریکا خوانده می‌شود، سنتی‌ترین زمینه‌های موجود در تاریخ امریکا است که طی آن جفرسون از چیزی به عنوان امپراتوری آزادیبخش یاد نموده بود. این نوع نگرش نسبت به امریکا در پایان سده ۲۰ و آغاز سده ۲۱ همچنان ادامه داشته است. تلاش‌ها و اقدام‌های جورج بوش پدر و پس از وی بیل کلینتون نیز برای استمرار رهبری امریکا بود. آنچه کار امریکا را در این زمینه به ویژه دشوار ساخته است، تلاش برای تقابل پارادکسیکال بین ناسیونالیسم و

استعمارگرایی با بهره‌گیری از فرایندهای چندجانبه و ایجاد ائتلاف‌های بین‌المللی است. تلاش‌هایی که اقدام‌های دولت بوش برای بازسازی و تحول مورد نظر خود در منطقه‌های مختلف را با دشواری و یا حتی شکست روبه‌رو می‌کند.

برای امریکا یکجانبه‌گرایی هم تازگی ندارد. از همان اوان شکل‌گیری این کشور و به ویژه در سال‌های پایانی سده ۱۸۰۰ (و مشخصاً در دهه ۱۸۹۰) خصلت و سودای امپراتوری و استعمارگری نیز در عینیت بخشیدن به این باور در بیان مقام‌های امریکایی پدیدار شد و در صدد برآمدن تا رقیبان اروپایی را به این ترتیب از مستعمرات کنار بزنند. آثار به جامانده از بنیادگذاران امریکا نشان می‌دهد که آنان نسبت به اتحاد و هم‌پیمانی با دیگر قدرت‌ها به ویژه در اروپای آن زمان خوش بین نبودند و بارها نیز امریکا به تنهایی و بدون اتکاء به اروپایی‌ها، برای رسیدن به هدف‌های خود اقدام نموده و از این لحاظ بوش بازگشتی به گذشته داشته است.^(۱۹)

حتی آموزه جنگ پیشدستانه بوش، به عنوان استراتژی برای برطرف ساختن تهدیدها، پیشینه‌ای به دیرینگی موجودیت ایالات متحده دارد. اندرو جکسون در سال ۱۸۱۸ در حمله به فلوریدا که در آن زمان در اختیار اسپانیا بود، دلیل این حمله را ناتوانی اسپانیا از برقراری نظم در مرزها با امریکا قلمداد نمود. حمله‌های صورت گرفته امریکا در سال ۱۹۴۱ به شناورهای آلمانی و ایتالیایی در آب‌های آتلانتیک شمالی در همین راستا توجیه می‌شد. موارد بسیاری از کاربرد چنین استراتژی در دوره جنگ سرد در مناطق مختلف امریکای مرکزی و کارائیب تا آسیای جنوب شرقی و خاورمیانه، با دستاویز پاسداشت «آزادی» و جلوگیری از برافتادن دومینووار هم‌پیمانان خود، مشاهده پذیر بوده است.

حتی در دوره معاصر نیز خط‌مشی‌های دولت بوش را نمی‌توان عزیمتی رادیکال نسبت به دوره کلیتون در نظر گرفت. در آن دوره نیز باوجود کاسته شدن از بودجه‌های نظامی، در دهه ۱۹۹۰، هزینه‌های نظامی امریکا عملاً از شماری از کشورها روی هم، بیش‌تر بود. دستورالعمل تصمیم‌گیری شماره ۳۹ در مورد عملیات تروریستی در دوره کلیتون که بخش‌های عمده‌ای از آن همچنان محرمانه مانده، هر اقدامی را چه در به‌کارگیری نیروی

نظامی و چه اقدام یکجانبه برای دفاع از منافع امریکا تجویز نموده است. حمله به تاسیسات غیرنظامی و داروسازی در سودان تأییدی روشن بر اقدام پیشدستانه امریکا در دوره کلینتون بود. یافته‌های کمیسیون دو حزبی تشکیل شده از جانب کلینتون به نام کمیسیون امنیت ملی در سده ۲۱ حاکی از آن بود که امکانات موجود پیش رو برای ایجاد ائتلاف بین امریکا و هم پیمانان آن، کمتر عملی دانسته شده بود. نتیجه اینکه یکجانبه‌گرایی و بهره‌گیری پیشدستانه از قدرت نظامی پیش از بوش به طور گسترده‌ای حتی از جانب کسانی که بین‌الملل‌گرا خوانده می‌شوند، مورد تأیید و بهره‌گیری بوده است و تنها در دوره بوش به یک «دکترین ملی» تبدیل شد.^(۲۰)

در عین حال واشنگتن می‌کوشد تا قطب‌بندی تازه‌ای بر پایه طرح تجدید جهانگرایانه ساختار لیبرالیسم غرب ایجاد نموده، واز آن به عنوان پایه سیاسی و نظم نهادی تازه‌ای بهره‌گیری نماید. در راستای این طرح، از یکسو در صدد بر می‌آید تا کوشش اتحادیه اروپا در معرفی خود به عنوان مرکز لیبرالیسم بین‌المللی را در نوردد و از سوی دیگر همسان با دوره جنگ سرد بار دیگر رهبری قدرت‌های غربی را برای دفاع از «تمدن غرب»، «ارزش‌های سنتی غربی» و مقابله با حمله و تعرض دنیای غیرلیبرالی به دست گیرد. رخداد ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ هویت‌سازی لازم برای جدا کردن خودی و غیرخودی را روی «جنگ علیه تروریسم» متمرکز کرد که طی آن می‌بایست توسط «ائتلاف علیه تروریسم» به رهبری ایالات متحده هدایت شود. در شرایط جنگ در افغانستان از دولت‌ها خواسته شد که درباره شرکت در این ائتلاف تصمیم بگیرند. آنها درخواست را پذیرفتند، اما خود را در برابر حمایت از کارزار نظامی و سیاسی در موقعیتی یافتند که در مسأله طراحی و انتخاب هدف‌های ائتلاف و یا حتی اسلوب‌های مورد استفاده در مبارزه برای این هدف‌ها، کنترل و حتی نفوذ بامعنایی نداشتند. این تنها یک شکل به خصوص اتحاد میان امریکا و اعمار تازه آن بود که در آن تنها ایالات متحده تصمیم می‌گرفت و هر دولت سعی داشت به طور دو جانبه با ایالات متحده صحبت کند. در این حال این ائتلاف ضد تروریستی، نظامی، ابزارهای اطلاعاتی و روش مشترک در دیپلماسی و بهره‌گیری از نهادها و سازمان‌های

بین‌المللی چون سازمان ملل متحد را با هم ترکیب می‌نمود. ساختارهایی چون ناتو برای برخی زمان‌های خاص کاربردی جنبی می‌یافتند. دولت‌هایی که پیوستن به ائتلاف ضد تروریستی را رد می‌کردند، در خطر اقدام خصمانه از جانب ایالات متحده قرار داشتند. با این حال چشم اندازهای استفاده از ائتلاف ضد تروریسم به منظور تجدید چنین ساختار سیاست جهانی تاکنون برای امریکا چندان بشارت دهنده نبوده است.

منطقه خاورمیانه در اجرای این استراتژی جهانی امریکا نقش یکتایی را ایفا می‌کند. برای اینکه کارزار مورد نظر امریکا در ابعاد جهانی تحقق یابد، ایالات متحده ناچار بوده است که اقدام نظامی خود در خاورمیانه را به گونه‌ای تشدید کند تا هم برای اروپای غربی و دیگر هم پیمانان خود خطرهای بسیار جدی بیافریند و هم زمینه سیاسی نیرومند برای برتری امریکا به وجود آورد. اما آنچه به عنوان پایه‌های سیاسی خط‌مشی‌های امریکا در خاورمیانه از زمان فروپاشی نفوذ شوروی مطرح بوده، بر دستکاری کشمکش‌های سیاسی مرمز در داخل منطقه استوار بوده است. امریکا با حفظ و پشتیبانی از دولت اسرائیل این کشور را به تهدیدی برای دیگر دولت‌های عرب تبدیل کرده و همزمان خود را «میانجی» ناگزیر بین اسرائیل و دنیای عرب در ارتباط با اشغال فلسطین معرفی می‌کند. در دهه ۱۹۹۰ این کشور نقش میانجی میان اسرائیل و فلسطینی‌ها پیرامون سرزمین‌های اشغالی را گسترش داد. تجربه اشغال افغانستان و عراق توسط امریکا برخاسته از نوع نگرش نومحافظه‌کاران در پیامد ۱۱ سپتامبر با بهره‌گیری از رسانه‌های خبری در دسترس آنها بود. در عین حال این اقدام‌ها معرف بی‌توجهی به تأثیر بحران اعراب و اسرائیل بر پویش‌های منطقه خاورمیانه و عاملی تسریع‌کننده برای تحول مورد نظر خود در منطقه بود. در قضیه عراق در سال ۲۰۰۳، روی کار آوردن یک حکومت اداره‌کننده امریکایی در عراق، با وجود واگذاری قدرت سیاسی به حکومت انتقالی عراق، و تو کردن نوع نظام سیاسی نامطلوب خود، حفظ نیروهای نظامی و سیطره خود بر اقتصاد این کشور همگی مؤید این مدعا می‌باشد.

بوش در پیشبرد رویکرد خود برای وارد کردن خاورمیانه به سده ۲۱، عملاً آن را به

دوران سیاه سده ۱۹ سوق داده است. عمده‌ترین غفلت دولت امریکا در این عرصه به فراموشی سپردن تاریخ و پیشینه این منطقه و خلط مبحث از منظر انگیزش و روش‌ها بوده است. به نحوی که برخی نومحافظه‌کاران حتی از اینکه ایالات متحده را در مسیر یک ماموریت امپریالیستی بدانند، ابایی نداشته‌اند اما امپریالیسم را مرحله‌گذار به سوی خودمختاری دموکراتیک قلمداد می‌کنند. اما فراموش می‌کنند که همانگونه که در فیلیپین ۱۹۰۰ و ویتنام دهه ۱۹۶۰، امپریالیسم به دموکراسی منتهی نشد، در عراق نیز چنین نمی‌شود. دیرپاشدن مشکلات پیش روی امریکا در عراق، سربرآوردن دوباره طالبان در افغانستان و تشدید روزافزون بیزاری از امریکا در کشورهای اسلامی، گواهی بر این مدعا است. امریکا ناخولسته در طلب شکار دیوهای ادعایی خود در عرصه بین‌المللی، با خوی امپریالیستی که مقتضای این رویکرد است، خود به دیوی مبدل خواهد شد.^(۲۱)

نتیجه‌گیری نهایی اندیشمندان این نحله فکری در این بخش بر این است که ایالات متحده ناچار است در راه پیشبرد استراتژی جاری خود برای برقراری کنترل بر سیاست جهان مدام کارزارهای جدید منطقه‌ای را در گوشه و کنار جهان جستجو نماید. اما در بهره‌گیری مطلوب از چنین پیروزی‌هایی برای تحکیم و پایدار ساختن برتری خود و کسب موفقیت در چیزی که به نظم جدید جهانی شباهت دارد، ناکام می‌ماند. گذشته بار دیگر پیش روی آنها قرار خواهد گرفت و امریکا در این راه یک تنه از حل مشکلات برنخواهد آمد. حتی در پرتوی ناشیگری‌هایی که ایالات متحده از خود نشان می‌دهد دیگر دولت‌ها می‌کوشند بزرگترین نفع را از آن به دست آورند. یعنی استفاده از امریکا تا حداکثر ممکن برای رسیدن به سود مورد نظر خود و پیروی از آن در هنگامی که نمی‌توان به گونه دیگر عمل کرد. آنچه جوزف نای در آغاز دهه ۱۹۹۰ در تفکیک و در عین حال در ضرورت آمیختگی بین وجوه قدرت نرم یا غیرمستقیم^۱ و اعمال قدرت سخت یا مستقیم^۲ اظهار داشت، امروزه سنجه ناکامی امریکا است. در واقع، این ناکامی آشکار می‌کند که ترکیب

1. Soft Power

2. Hard Power

این دو وجه قدرت ایالات متحده باید همسان با دوره جنگ سرد، به تمایل طبیعی و خود به خودی کشورهای غرب با امریکا بیانجامد، اما امروزه و در عمل این موضوع اتفاق نیافتاده و طی دهه ۱۹۹۰ قدرت مستقیم، یعنی صورت برهنه و نظامی قدرت، رفته رفته نقش مهم تری بازی کرده و حتی اگر برخی دولت‌ها به بازی ایالات متحده تن داده و آنگونه که ایالات متحده خواسته عمل کرده‌اند، این کار را با اکره فزاینده‌ای انجام می‌دهند.^(۲۲)

ب - نقد و ایراد در سطح تحلیل خط‌مشی‌های اجرایی بوش و نومحافظه کاران

در نقد و ایراد بر روش‌های عملکرد بوش در وهله نخست گفته می‌شود چنانچه استراتژی تدارک تاکتیک‌های لازم برای دستیابی به هدف‌ها و پیوند دهنده بین ابزارها و خواسته‌ها در نظر گرفته شود، استراتژی سیاست خارجی بوش هم به دلیل طراحی هدف‌های دست نیافتنی و هم ناهمسازی بین ابزارها و هدف‌ها، ایرادپذیر است. در این زمینه توجه به استراتژی دولت امریکا می‌تواند روشن‌گر باشد. استراتژی دولت بوش از زبان کاندولیزا رایس، مشاور امنیت ملی وی بر سه پایه بنا شده است:

۱. عقیم ساختن گروه‌های تروریستی و رژیم‌های نافرمان؛

۲. برقراری مناسباتی هماهنگ بین قدرت‌های مطرح جهان با امریکا؛

۳. تقویت رفاه و دموکراسی در سرتاسر جهان.

از نظر سازگاری و همراستایی هدف‌ها و ابزارها، برای تحقق هدف نخست استراتژی پیشدستی نظامی و یکجانبه‌گرایی در پیش گرفته شد که به خودی خود تحقق هدف دوم یعنی برقراری هماهنگی بین قدرت‌های بزرگ با امریکا را ناممکن ساخت. در خصوص پرداختن به هدف سوم، برقراری دموکراسی نیز (به عنوان تضمین کننده صلح دموکراتیک، آزادی و همزیستی مسالمت آمیز) به ویژه در حوزه‌ای که امریکا آن را خاورمیانه بزرگ می‌نامد، با شیوه مربوط به جنگ با تروریسم در ناسازگاری قرار داشته است. امریکا برای تامین نیازهای نظامی و امنیتی خود، ناچار به توافق و جلب همکاری با نظام‌های

سرکوب‌گر در کشورهای عربی، و آسیای مرکزی شده است، در حالی که برقراری دموکراسی در جهت معکوس چنین حرکتی و در گروی نبود رژیم‌های این چینی است. از زاویه‌ای دیگر نیز برقراری رفاه بین‌المللی نیز نیازمند روش‌هایی همراه با شکیبایی، ادراک درست و تخصیص منابع در دستور کار توسعه و رفاه اقتصادی بین‌المللی است، که این نیز با استراتژی اجرایی هدف نخست سازگار نبوده است.^(۲۳)

در ادامه و تکمیل نقد استراتژی اقدام پیشدستانه نظامی بوش - و نخستین آزمون عملی آن یعنی مداخله نظامی در عراق - افزون بر اینکه یکجانبه‌گرایی از نظر ایجاد شکاف و جدایی بین نگرش امریکا و دیگر کشورهای جهان زیان آور دانسته شده است، توسل به ابزار فریب افکار عمومی امریکا و هدایت نادرست آن به سوی جنگ با عراق مورد توجه قرار می‌گیرد که موجب سلب حیثیت امریکا از نظر سوء استفاده از قدرت مسلط خود در نگاه جهانیان شده است. در این خصوص جورج سوروس^۱ که در شمار منتقدان عمده خط‌مشی‌های بوش و متمایل به خط فکری دموکرات‌ها به شمار می‌آید به تفصیل موضوع را مورد بحث و بررسی قرار داده است.

گمانه مطرح سوروس این است که دولت بوش با تعمد مسأله ۱۱ سپتامبر را برای پیشبرد خط‌مشی‌های از پیش تعیین شده خود مورد سوء استفاده قرار داد. در حالی که این شیوه عملکرد وی، آمال دیرینه و سنتی امریکا را هرگز تحقق نبخشید و بر عکس امنیت امریکا را نیز به مخاطره افکنده است. در نتیجه، با افتادن عنان اختیار به دست گروهی افراطی، امریکا در نتیجه اشتباه‌های خود در معرض از دست دادن موقعیت مسلط خود در جهان قرار گرفته و هم اینک نیز در مسیر چنین اشتباهی ادامه مسیر می‌دهد. به نظر سوروس عبارت «یا با ما یا با تروریست‌ها»ی بوش با توجه به شباهت این روش با نوع رویکرد بسته شبه فاشیستی که مروج نوعی «داروینسم اجتماعی»^۲ است، این پرسش را پیش رو می‌نهد که «چگونه امریکا در آشفتگی موجود قرار گرفته و اینکه نقش امریکا در جهان چگونه باید باشد؟»

1. George Soros

2. Social Darwinism

سوروس به اینکه رخداد ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ سیر حرکت تاریخی در سیاست بین‌الملل و برخی مفاهیم جاافتاده سنتی در ناخودآگاه مردم آمریکا (چون امنیت مطلق در درون کشور) را تغییر داد، اذعان دارد، اما با ایراد به آن می‌پرسد، چرا باید اینچنین می‌شد؟، زیرا به نظر او حتی با وجود چند هزار کشته، نه خود این رویداد بلکه نحوه پاسخگویی و بهره‌گیری دولت بوش از آن، به چنین سیری انجامید. جورج بوش دستورکاری را در پیش گرفت که در درون آمریکا به جای وضعیت عادی و متعارف، وضعیت اضطراری را برقرار می‌ساخت. در عرصه بین‌الملل نیز اصول اقدام وی بر محورهای زیر استوار بود:

۱. روابط بین‌الملل مناسبات قدرت و زور - و نه قانون است. غلبه نهایی با قدرت است و قانون نقش مشروعیت بخشیدن به قدرت را دارد؛

۲. آمریکا قدرت مسلط و بی‌چون و چرای برجامانده در جهان پس از جنگ سرد است. در نتیجه در موقعیت و جایگاهی قرار دارد که می‌تواند دیدگاه‌ها، منافع و ارزش‌های خود را بر جهان تحمیل کند؛

۳. به خاطر همین برتری آمریکا، دنیا ارزش‌های امریکایی را اتخاذ خواهد کرد، از این رو اعمال آنچه در توان و قدرت آمریکا است، بایسته است.

این اصول، ایدئولوژی و سیاست خارجی منتسب به نومحافظه‌کاران را تشکیل می‌داد، اما در عمل برگرفته از داروینسم اجتماعی است که در آن عامل همکاری به نفع رقابت کامل حذف می‌شود. در عرصه سیاست به برتری بی‌همتای آمریکا^۱ و رقابت بین دولت‌ها و در حوزه اقتصاد به بنیادگرایی بازار آزاد^۲ و رقابت تام و تمام بین شرکت‌ها و بنگاه‌ها می‌انجامید. از دلایلی که سوروس در این راستا مطرح می‌سازد این است که ایدئولوژی استیلاطلب بوش با اصول «جامعه باز» در ناسازگاری است، زیرا مدعی برخورداری از حقیقتی غایی و مطلق است. برخورداری از این حقیقت مطلق به دلیل قدرتمندتر بودن از دیگران، و بیش‌تر دانستن از آنها و خود به خود حق را به جانب آمریکا سوق می‌دهد. به

1. American Supremacy

2. Market Fundamentalism

این ترتیب آمیزه‌ای از بنیادگرایی بازار آزاد و بنیادگرایی مذهبی موجب شده است تا ۱۱ سپتامبر یک گسست در سیاست خارجی امریکا پدید آورد، که طی آن حالت اضطراری مورد نظر بوش را در محیط اجرایی تحقق می‌بخشد.

هرچند همه کارگزاران دولت بوش را نمی‌توان در عداد و زمره نومحافظه‌کاران به حساب آورد، اما شمار قابل توجهی از آنها امضا کنندگان مرامنامه کانون اندیشه پروژه سده نوین امریکایی^۱ در سال ۱۹۹۷ بودند.^(۴) اصول کلی این مرامنامه در برگیرنده مواردی چون زیر است:

- ضرورت افزایش بودجه نظامی؛
 - تحکیم مناسبات با نظام‌های دموکراتیک برای مقابله با رژیم‌های مخالف با منافع و ارزش‌های امریکا؛
 - ارتقاء آزادی‌های سیاسی و اقتصادی در بیرون از مرزهای امریکا؛
 - پذیرش مسئولیت و نقش منحصر به فرد امریکا در برقراری نظم بین‌الملل، به ویژه در سازگاری و همخوانی با امنیت، رفاه و اصول مورد نظر امریکا.
- شماری از همین اشخاص در سال ۱۹۹۸ طی نامه‌ای سرگشاده به کلیتون، از وی خواهان تهاجم به عراق شدند که او از این کار سرباز زد. آنان این کار را پنج سال پس از آن، خودشان به انجام رساندند. رخداد ۱۱ سپتامبر در راستای این خط‌مشی‌های از پیش تعیین شده نومحافظه‌کاران، موانع اساسی چون موارد زیر را از سر راه آنان برداشت:
۱. نداشتن دستورالعمل روشن و آئین عمل مشخص؛
 ۲. نداشتن دشمن تعریف شده برای امریکا که طی آن دولت بوش بتواند بودجه‌های نظامی را افزایش دهد؛
 ۳. فرونشاندن انتقادات در راه استیلای جهانی امریکا؛
- اعلام دکترین بوش در ژوئن ۲۰۰۲ که به استراتژی ملی امریکا بر پایه دو اصل:
۱. امریکا هر کاری در توان خود برای حفظ استیلای نظامی بی‌چون و چرای خود،

انجام خواهد داد؛ و

۲. حق استکبارانه اقدام به پیشدستی را هم برای خود حفظ می‌کند؛

انجامید، عملاً اقدام در مسیر خواست نومحافظه‌کاران بود. موضع‌گیری در برابر هم پیمانان اروپایی با عنوان «اروپای کهن» نیز نشانگر انتظار اطاعت بی‌چون و چرای امریکا از آنان بود.

همراه شدن افکار عمومی امریکا با خواسته‌های نومحافظه‌کاران در برافروختن جنگ عراق، از نگاه سوروس با مدل مفهومی که طی آن قربانی ناخودآگاهانه خود به یک مهاجم تبدیل می‌شود،^(۲۵) همخوانی دارد. در دولت بوش، برانگیزانندگان جنگ، دانسته او را در این مسیر قرار دادند و دستاویز مبارزه با القاعده، تروریسم بین‌الملل و جنگ افزارهای کشتار جمعی بهانه و در عین حال فریب^۱ آشکار و نشر اکاذیب^۲ نومحافظه‌کاران برای توجیه «وضعیت جنگ بی‌پایان»^۳ بود. فریبنده بودن این نوع حرکت نومحافظه‌کاران از نگاه سوروس به این دلیل است که از بین بردن و ریشه کن ساختن تروریسم (که پدیده‌ای نوظهور در دنیای سیاست نیست) عملاً ناممکن است و پیامد عینی اندیشه‌های استیلاجویانه نومحافظه‌کاران، استمرار دور باطل خشونت است که تلقی تهدید دائمی ناشی از تروریسم را بر حیات اجتماعی امریکا غلبه می‌بخشد. در حالی که تروریسم یک پدیده بازتابی و انعکاسی است و اندازه تأثیرگذاری که تأثیر و توسعه آن دقیقاً تابع کنش‌ها و واکنش‌های کسانی است که هدف آن قرار می‌گیرند. چنانچه آنان خود روش تروریست‌ها را در پیش گیرند، خواسته یا ناخواسته به بازتولید تروریسم کمک می‌کنند.

بین خط‌مشی‌های عملی سیاست خارجی بوش با آنچه در سال ۲۰۰۰ در مورد یک سیاست خارجی متواضع و پرهیز از مداخله در امور ملی و زیربنایی دیگر کشورها اعلام نمود، ناسازگاری آشکار وجود داشت. آنچه در عمل رخ داد، بازگشت به پارادایم دوره

1. Deception
2. Misinformation
3. Permanent State of War

جنگ سرد بود که در آن امریکا راهبری کننده دنیای غرب (موسوم به دنیای آزاد) در برابر نظام کمونیستی شوروی و بلوک شرق بود.^(۳۶) نظام سیاست بین‌المللی در دوره جنگ سرد یک ساختار بسیار محکم برای تأمین سلطه سیاسی ایالات متحده در دنیای سرمایه‌داری بود. برآورده کننده این سلطه، مجموعه سازوکارهایی بود که حمایت و پیشرفت انباشت سرمایه توسط ایالات متحده را تأمین می‌کرد. نظام‌های سرمایه‌داری در سطح جهان با روبه‌رو شدن با مسأله کمونیسم پس از جنگ دوم جهانی برای کسب پشتیبانی و حمایت به امریکا روی آوردند. ایالات متحده با امضای موافقتنامه‌های امنیتی با اروپای باختری، اقیانوس آرام، جنوب شرقی آسیا و دیگر بخش‌های جهان غیر کمونیست، به این خواست پاسخ داد و به ایجاد پایگاه‌هایش در این سرزمین‌ها پرداخت و به مثابه حافظ نظامی امنیت این کشورها عمل می‌کرد. در عوض، این دولت‌ها موظف شده بودند، دستگاه‌های اقتصادی شان را برای برآوردن نفع‌های اقتصادی آمریکا سازگار کنند و کنترل یک جانبه امریکا را نسبت به ابزارهای «حکومت جهانی» دنیای سرمایه‌داری بپذیرند. چرخش‌های بوش در سیاست خارجی خود طی مرحله‌های زیر صورت گرفت:

۱. آغاز کار بوش با ایراد گرفتن از نبود استراتژی مشخص در دوره کلinton و بهره‌گیری مناسب وی از قدرت فائقه آمریکا، و تمرکز بر نظام دفاع ضد موشکی بود که نظامی‌سازی فضا برای غلبه بر جهان را مدنظر داشت. در گام بعدی در قالب همین پارادایم و در فقدان اتحاد شوروی، نیاز به «دشمن یابی» برای نومحافظه‌کاران پیش آمد و چون دشمنی درنیافتند، در نبود آن به «دشمن تراشی» روی آوردند. برای فاز نخست (دفاع موشکی)، کره شمالی به عنوان تهدید در نظر گرفته شد. بوش برای سوق دادن جریان کار عملاً مصالحه در جریان دوره کلinton با دولت کره شمالی را منتفی دانسته و از «سیاست آفتاب تابان» کره جنوبی را (به رغم نظر مثبت وزارت امور خارجه آمریکا) حمایت نکرد. بدین سان بحران هسته‌ای با کره شمالی را رقم زد. سپس برای گام بعدی چین را در نظر گرفت و نومحافظه‌کاران مدتی در مورد قابلیت تهدیدسازی اقتصادی و نظامی چین و

1. Sunshine Policy

ضرورت قرار دادن تایوان در سپر حمایتی امریکا در دفاع ملی ضد موشکی، داد سخن سر دادند. آنها در موضعی گام نهادند که شعار آن به اصطلاح «مطیع کردن چین» بود. در این صورت قدرت نظامی آمریکا باید به منظور تولید تنش با چین گسترش یابد و قدرت‌های دیگر منطقه را پشت سر ایالات متحده قرار دهد و بدین ترتیب به ساختار یک قطبی نایل آید. این سیاست به ایالات متحده امکان می‌داد تا از پیدایش یک بلوک سیاسی - اقتصادی منطقه‌ای در برگیرنده چین و ژاپن جلوگیری کند و همچنین سیاست‌ها و اقتصادهای منطقه‌ای را در جهت مساعد منافع آمریکا در چنبره خود قرار دهد. از این رو به جای «مشارکت استراتژیک»^۱ با چین - به عنوان خط‌مشی دوره کلینتون - چین را به عنوان «رقیب استراتژیک»^۲ در نظر گرفتند.

۲. پشت پا زدن به رژیم‌های بین‌المللی و فاصله گرفتن از سیاست‌های بین‌الملل‌گرایانه کلینتون هم در حوزه بالکان و هم خاورمیانه.^(۲۷)

در حالی که سال نخست ریاست جمهوری بوش به این منوال سپری شد، ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، دشمن مورد نظر بوش را فراهم کرد. او که ویژگی‌های فردی و شخصیتی وی نیز برای سوق یافتن به این موضوع مساعدت دارد، به «مردی با رسالت مقدر»^۳ تبدیل شد. رخداد ۱۱ سپتامبر که می‌توانست فرصت شایانی را برای کسب پشتیبانی همگانی برای بهبود نظم جهانی فراهم آورد، عملاً گروگان آمال گردانندگان پروژه سده نوین امریکایی قرار گرفت. تغییرات دلخواه نومحافظه‌کاران در عرصه‌های داخلی و بین‌المللی به ترتیب زیر تحقق یافت:

۱. درون امریکا. «قانون میهن پرستی»^۴ تقریباً بدون رای مخالف (در مجلس نمایندگان ۳۵۶/۶۶ و در سنا ۹۹/۱) در فضایی که هر روزه بسته‌های پودر سیاه زخم به کنگره ارسال

-
1. Strategic Partnership
 2. Strategic Rival
 3. Ordained Mission
 4. Patriot Act

می‌شد، و مخالفت با این لایحه، حمایت از دشمن تعبیر می‌شد، برق آسا و بدون مطالعه دقیق (نمایندگان) به تصویب رسید. جورج بوش در ۲۶ اکتبر ۲۰۰۱، یعنی ۶ هفته پس از ۱۱ سپتامبر، آن را امضا کرد. اجرای آن گام‌هایی در محدود نمودن آزادی‌های مدنی در درون امریکا بود. این قانون در کنار ایجاد تغییراتی در آیین دادرسی قضایی، در بسیاری از امور و احوالات شخصیه مردم (نصب شنود، واری نامه‌های الکترونیکی، حتی بررسی و نظارت بر دریافتی‌های اشخاص از کتابخانه‌ها) دست قوه مجریه را کاملاً باز می‌گذاشت.

۲. فضای بین‌المللی. پایه اساسی سیاست خارجی بوش اعلام «محور اهریمنی»^۱ بود که طی آن سه کشور متفاوت (عراق، ایران و کره شمالی) و تهدیدهای ناشی از آنها را کنار هم قرار داده و در عین حال نسبت به شمار دیگری از کشورها (چون سوریه، لیبی، زیمبابوه، برمه، ازبکستان و ترکمنستان) بی‌تفاوت می‌ماند. از نظر سوروس، این تقسیم‌بندی گمراه کننده و غیرسازنده بوده و در مورد ایران نیز اساساً به تقویت جایگاه و قدرت نیروهای مخالف آزادی و اصلاحات کمک کرده است.

در حالی که عملکرد امریکا در افغانستان مورد حمایت بین‌المللی قرار گرفته و زمینه مساعدی فراهم کرد، اما در مورد عراق این چنین نبود. به بیان سوروس انگیزه‌های راستین در دولت بوش برای اینکه عزم خود را به سرنگونی صدام جزم کرد، همچنان پنهان و اسرارآمیز باقی ماند، زیرا در قالب مناظره‌ای آشکارا و شفاف مورد بررسی قرار نگرفت. از این رو تنها می‌توان در مورد انگیزه‌های منتهی به آن به گمانه‌زنی پرداخت. شاید برخی انگیزه‌ها و عوامل ترغیب کننده به ترتیب زیر بوده باشد:

۱. تأکید دوباره بر برتری جویی امریکا، و چون عراق - به ویژه به دلیل موضوع جنگ افزارهای کشتار جمعی - از هر مورد دیگری برای حمله مناسب‌تر بود، به عنوان هدف در نظر گرفته شد؛

۲. اعمال نفوذ و کنترل بر منابع نفت منطقه؛

1. Axis of Evil

۳. رابطه ویژه اسرائیل و افراطی‌های راست مسیحی در میان نومحافظه کاران.

در عین حال جنگ عراق موجب زمین گیر شدن دیپلماسی و ابتکارهای سیاست خارجی امریکا و غفلت از دیگر موضوع‌های در خور توجه - به ویژه نبود پیشرفت در همکاری‌های بین‌المللی، و وجود کشاکش‌های موردی در بسیاری از منطقه‌های دیگر دنیا چون آسیای مرکزی، جنوب آسیا، و آفریقا، بود. همچنین قواعد محیط زیست و کسری بودجه کشور مورد بی‌توجهی قرار گرفت.

به نظر سوروس از هنگام روی کار آمدن بوش تاکنون موقعیت امریکا بیش از هر زمان دیگر در معرض فروافتادن قرار گرفته است. از این رو حذف او در انتخابات کافی نیست و باید تغییرات سازنده‌ای نیز در جهت درست انجام پذیرد. خط‌مشی‌های دولت بوش و اطرافیان نومحافظه کار وی از یک سو و رویکرد کلی عناصر القاعده در قالب دو طرح کلی همسان اما ناهمراستا، به افزایش شکاف بین واقعیت و تفسیر نادرست از آن منتهی شده، و به شرایط حباب گونه‌ای انجامیده است که سوروس آن را از اصطلاح بازارهای مالی اخذ کرده است.^(۲۸) به عقیده سوروس، اطرافیان نومحافظه کار بوش طرح کلی خاص خود را برای به اصطلاح برتری جویی امریکا از پیش دنبال می‌کردند و از هنگام راهیابی به دولت او، این دستورکار را داشتند و در پی فرصت یافتن پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ آن را اجرایی - عملیاتی کردند. در حالی که افکار عمومی به طور غریزی واکنش نشان داده، آنها از این واکنش غریزی بهره‌برداری لازم را کرده، اما انتظار اینکه اسیر طرح خودشان در قالب نتایج ناخواسته شده و با شکست روبه‌رو شوند، را نداشتند. رهبران القاعده نیز در جهت قداست و پاکی اسلام از راه تروریسم اقدام نمودند. این دو طرح کلی با همدیگر و شرایط حباب بازارهای سهام همسانی‌هایی داشته‌اند، زیرا در اساس با پیشداوری همراه بوده و خودباورانه هستند و در عین حال بر پایه سوء برداشت بنا شده‌اند و محتوم به شکست هم هستند.^(۲۹)

مناظره سوم: وضعیت بینابین در تأکید بر ضرورت رهبری امریکا و تصحیح روش‌ها و شیوه‌ها

در این مناظره ایرادی بر ضرورت اعمال رهبری جهانی امریکا در کار نبوده، بلکه شیوه عملکرد و خط‌مشی‌های بوش که امنیت امریکا را به خطر انداخته است، مد نظر است. از این نگاه هرچند تروریسم یک خطر واقعی پیش روی امنیت ملی و فردی امریکا است، اما شیوه نادرست دولت بوش برای زدودن آن، و دستاویز قرار دادن جنگ با ترور به عنوان دستاویزی برای جنگ طلبی خود مورد ایراد و انتقاد قرار می‌گیرد. در نگاه برخی در این مناظره، رخداد ۱۱ سپتامبر را می‌بایست جنایت علیه بشریت در نظر گرفته و در برابر آن اقدام پلیسی - و نه اقدام نظامی انجام می‌شد.^(۳۰) این که امریکا نتوانست قطعنامه شورای امنیت را در این خصوص به دست آورد، و احساسات ضد امریکایی در نتیجه آن در سراسر دنیا افزایش یافت، بیانگر همین مدعا است. به بیان این دسته، امریکا نفع شایانی را در اندیشیدن به بهبود و رفاه بین‌المللی دارا است و قدرت برتر امریکا می‌تواند ابزار مهمی برای جلب همکاری بین‌المللی باشد. از این منظر، امریکا به دلیل کانونی بودن جایگاهش در جهان هم از نظر نظامی و هم اقتصادی، می‌تواند با هواداری از نظام اقتصاد سرمایه‌داری در قالب جهانی شدن نظام سرمایه‌داری، توسعه بازارهای جهانی سرمایه، رشد شرکت‌های چندملیتی و غلبه آنها بر نظام‌های اقتصاد ملی، فراتر از نگاه تنگ‌نظرانه و محدودانگازانه به منافع منفرد کشوری، در سطح جهانی اقدام کند. در واقع نفع امریکا در بهبود بخشیدن به رفاه جهانی رقم می‌خورد.

چالش پیش روی امریکا برای اصلاح روش‌های کنونی دولت بوش، از نگاه سوروس در گروهی این است که:

۱. چگونه در امور داخلی دولت‌های دارای حاکمیت مداخله کرده؛ و
 ۲. در عین حال مطمئن شد که این مداخله در خدمت منافع مشترک جهانی است.
- راه حل رفع این چالش‌های دوگانه از نگاه سوروس، در پیش گرفتن یک سیاست خارجی برای امریکا، متفاوت با وضعیت کنونی و بر پایه محورهای زیر است:

۱. مداخله سازنده دربرگیرنده پیشنهاد و ارائه کمک‌هایی که حاکمیت دولت‌ها را نقض نمی‌کند؛
۲. کمک به بازگرداندن حاکمیت واقعی به مردم؛
- ۳ انتقال مسئولیت حفاظت از شهروندان به جامعه بین‌المللی در صورت ناتوانی دولت در یک کشور؛
۴. پیشگیری از کشمکش‌ها؛
۵. افزایش نقش سازمان ملل؛
۶. ایجاد جامعه دولت‌های دموکرات.^(۳۱)

چاک هگل، سناتور جمهوریخواه ایالت نبراسکا در خط میانه رو و سستی‌تر در حزب جمهوریخواه نیز در انتقاد از خط‌مشی‌ها و شیوه اجرای آنها در دولت بوش، با تأکید بر اینکه ۱۱ سپتامبر نشانه‌هایی از یک عصر تازه و نقطه عطفی در تاریخ امریکا بوده است، تروریسم را چالشی تاریخی و عینی می‌داند که تحول در درک سستی از امنیت را طلب می‌کند. به باور این گروه، مبارزه با تروریسم باید در صدر اولویت‌های یک خط‌مشی جمهوریخواهانه باشد و فراتر از زدودن تهدید، در طلب دنیای صلح آمیز و توأم با عدالت در ورای جنگ با ترور و ایجاد قاعده بنیادی (جهان شمول) رفتارها^۱ باشد. از این‌رو سیاست خارجی باید اعمال زور را با تعهد به اصول همواره سازد. چالش‌های متوجه رهبری و امنیت امریکا نه از جانب رقیبان قدرتمند جهانی، بلکه از سوی دولت‌های ضعیف صورت می‌گیرد و تروریسم نیز منشاء و مجال بروز و رشد خود را در این گونه محیط‌ها دنبال می‌کند. باتوجه به رو به اوج بودن نسل جدید در کشورهای یادشده که با رشد جمعیت بالا و معضلات حکومت داری در دولت‌ها روبه‌رو هستند، توجه به بحران دولتمداری را نمی‌توان از گستره بزرگتر منافع امریکا جدا کرد. در عین حال رشد جمعیت زیر ۱۵ سال در این کشورها که در آینده و در نیمه نخست سده ۲۱ نسل تغییرساز را تشکیل خواهند داد، همراه با شرایط بد زندگی بخش عمده‌ای از ۵ میلیارد جمعیت جهان

1. pax

در مناطق کمتر توسعه یافته، زمینه رشد تروریسم را فراهم خواهد آورد.

سیاست خارجی مورد نظر جمهوریخواهان میانه رو نیز ضمن اینکه در جهت دفاع از امنیت ملی ارزیابی شده است و قدرت نظامی را قوام بخش اجرای سیاست خارجی در نظر می‌گیرد اما حفظ شالوده‌های قدرت داخلی را به عنوان تامین کننده منابع قدرت خارجی یک ضرورت می‌داند. از نظر اقتصادی، بودجه متوازن و دیگر نیازمندی‌ها برای رهبری جهانی باید به گونه‌ای رقم خورد که امریکا ناچار و قائل به انتخاب بین منافع امنیت ملی و اولویت‌های داخلی نباشد. سیاست خارجی قوی و بادوام و پایدار بر پایه اجماع و پابندی و تعهد در داخل کشور که در عین حال روشن، منعطف و جامع‌الاطراف باشد تا پاسخگوی ابهام‌ها و بی‌اطمینانی‌ها باشد. برای این منظور تیمی یکدست در بخش امنیت ملی زیر نظر رئیس جمهور امریکا و مشارکت و مداخله مثبت کنگره در پشتیبانی از سیاست خارجی مورد نیاز است.

با نظر داشت ملاحظاتی از این دست، یک سیاست خارجی جمهوریخواه تعادل‌گرا باید فراتر از صرف سیاست سنتی عینیت‌گرا^۱ و سیاست موازنه قدرت^۲ باشد، که در آن نیروی نظامی و منابع پاسخگو به تعهدات امنیتی و سیاست خارجی مورد لزوم برای نسل آینده در نظر گرفته شوند. در عین حال باید از شرایط تاریخی پیش رو به نحوی درس گرفت که سیاست خارجی خود را ملهم از «ماموریت الهی»^۳ نداند، بلکه باید در راستای به انجام رساندن اهتمام خویش، هم پیمانان امریکا را نیز جذب و جلب نماید. از نگاه چاک هگل جمهوریخواه، انجام این امور در گروی برآوردن هفت اصل است:

نخست، باقی ماندن امریکا در التزام خویش به رهبری اقتصاد جهانی. برقراری این شرط خود در گروی گسترش بخشیدن مولفه‌هایی چون حاکمیت قانون، حقوق مالکیت، پیشرفت در علم و فن آوری، و بالا بردن سطح بهینه‌سازی تولید و ضرورت گسترش دادن

1. Realpolitik

2. Balance of Power

3. Divine Mission

به موافقتنامه‌های دادوستد آزاد و تشویق جهانی بازرگانی و سرمایه‌گذاری درون منطقه‌ای در حوزه کشورهای در حال توسعه است؛

دوم، داشتن دستورکار و چشم انداز مشخص برای امنیت جهانی انرژی، به دلیل منافع حیاتی آمریکا در بخش نفت و گاز و تضمین امنیت عرضه آن، نباید مباحث انرژی را از اقتصاد جدا دانست. از ۶۰٪ منابع وارداتی نفت آمریکا، سهم اوپک هم اینک ۴۰٪ است که در سال ۲۰۲۵ به ۵۳٪ می‌رسد و ۲۰٪ آن از منطقه خلیج فارس تامین می‌شود که این مقدار به ۲۶٪ در سال ۲۰۲۵ می‌رسد. فراتر از وابستگی آمریکا به منابع انرژی و نفت خاورمیانه، امنیت منابع انرژی خلیج فارس، و یا بی‌ثباتی و کشمکش در این حوزه به دلیل به هم پیوستگی جهان شمول بازار نفت، وابستگی امنیت ملی آمریکا به ثبات سیاسی در خاورمیانه و دیگر مناطق حساس تولید نفت و گاز همچنان پابرجا خواهد ماند؛

سوم، پیوند و پیوستگی منافع ملی بلندمدت آمریکا به اتحادها، ائتلاف‌ها و نهادهای بین‌المللی، که در یک سیاست خارجی جمهوریخواه باید هم پیمانی و نهادهای بین‌المللی مکمل نفوذ و نه قید و مهار در برابر قدرت آمریکا در نظر گرفته شوند. به دلیل مهارناپذیر بودن چالش‌های سده ۲۱ (به ویژه تروریسم) به وسیله یک کشور منفرد (حتی آمریکا)، آمریکا باید ضمن حفظ نقش رهبری خود، در جهت توسعه این همکاری‌ها و ائتلاف‌ها کوشش کند. در اولویت‌های نخست در این راستا سازمان ملل و ناتو هستند. ناتو باید در استراتژی جهانی آمریکا نقش کانونی ایفا نماید و وضعیت آن به گونه‌ای اصلاح شود تا بخشی از هزینه‌ها و امکانات مورد نیاز توسط اروپایی‌ها تامین گردد. نقش سازمان ملل در مرحله گذار پس از کشمکش‌ها و فراهم آوردن مشروعیت و تخصص لازم برای اقدام در حوزه‌های مورد لزوم (چون بالکان، تیمور شرقی، افغانستان و عراق) مورد توجه است. اما اصلاح ساختار سازمان ملل به ویژه مجمع عمومی آن که (به عقیده چاک هگل جمهوریخواه) رفتارهای سیاسی غیرمسئولانه دارد، باید مورد توجه آمریکا قرار گیرد.

اصل چهارم، آمریکا به پشتیبانی خود از اصلاحات دموکراتیک و اقتصادی به ویژه در خاورمیانه بزرگ استمرار بخشد. باتوجه به جریان داشتن مناظره‌ها در درون جوامع اسلامی

(چون ایران، پاکستان، عربستان سعودی، افغانستان، اندونزی و عراق)، بر سر چگونگی و یافتن راه حلی برای برقراری موازنه بین سنت و تجددگرایی، و مطالبات نسل جدید برای آزادی‌های سیاسی افزون‌تر و فرصت‌های اقتصادی، این موضوع به ویژه اهمیت می‌یابد. اما هرگونه رویکرد در این زمینه باید با ارزیابی‌های واقع بینانه از نیازها و پوشش‌های ویژه هر کشور و نه بر پایه یک رویکرد سنتی - ایدئولوژیک صورت گیرد. حمایت‌ها باید معطوف به تشویق نهادهای درون این جوامع و تحول درون جوش باشد.^(۳۲)

ابتکار مشارکت برای خاورمیانه بزرگ در مورد مسائل این منطقه (در حل و فصل مناقشه فلسطین، وابستگی دموکراسی بر نهادهای آموزشی و حقوق زنان) و به ویژه در بخش مدل‌های امنیتی همه کشورهای این منطقه (از جمله ایران و عراق) را در برگیرد؛ اصل پنجم، رویکرد فعال و اساسی به نیمکره غربی، به ویژه قراردادهای مربوط به دادوستد آزاد در امریکای شمالی و مرکزی و کل قاره امریکا؛

اصل ششم، کار مشترک امریکا با هم پیمانان خود در مبارزه با فقر و گسترش بیماری‌های دامن گیر در سطح جهان؛

اصل هفتم، توجه به اهمیت یک دیپلماسی عمومی قوی به نحوی که در جریان اعمال رهبری جهانی امریکا، اعتماد و اطمینان ایجاد نماید و بین خط‌مشی‌ها و اهداف امریکا پیوستگی و ارتباط برقرار نماید. در این ارتباط به ویژه اهمیت دارد که منافع امریکا و هم پیمانان و دوستان آن با یکدیگر مانع‌الجمع نیستند. روابط امریکا با قدرت‌های اصلی جهان (اتحادیه اروپا، روسیه و چین) برای ثبات و امنیت جهانی، بسیار اساسی و مهم است.^(۳۳)

نتیجه‌گیری

از میان سه مناظره مورد بحث، رویکرد تردید و تامل منفی انگارانه در انگیزه‌های تسلط جوانه امریکا در موضع انتقادی و برون‌گفتمانی و بیرون از دیدگاه‌های تصمیم ساز در امریکا قرار داشته است. در دو مورد دیگر که یکی هم اینک جریان اصلی و گفتمان مسلط و دیگری گفتمان رقیب را تشکیل می‌دهند، یک خط مشترک دیده می‌شود و آن بدیهی

انگاری رهبری امریکا و ضرورت استمرار آن است. تفاوت‌های این دو عمدتاً ناظر بر روش‌ها و شیوه‌های این مدیریت، و چگونگی تحقق هر چه بهتر منافع ملی امریکا بوده است. یکی از آنها جلب هم‌پیمانان در غرب را برای امریکا ضروری نپنداشته و به آن نقش مکمل و موردی می‌دهد. اما دیگری روش‌های چندجانبه‌گرایانه را ضرورتی در دنیای جهانی شده پس از جنگ سرد می‌داند. ❖

پی‌نوشت‌ها:

۱ هواداران این دیدگاه که شرایط موجود استیلای امریکا را لحظه تک قطبی می‌دانند، با این مفروضه کلی استدلال می‌کنند که با پایان اتحاد شوروی، توان نظامی ایالات متحده به نیرویی هماورپذیر تبدیل شده است و می‌تواند با هر ائتلافی متشکل از بزرگترین قدرت‌های نظامی جهان با کامیابی مقابله کند. اما هرچند این برتری نظامی حس ظفرمندی عمومی را در بین نومحافظه‌کاران پدید آورده است، اما تاریخ جهان با قدرت مهار گسیخته سازگار نبوده و در برابر آن دیر یا زود قدرت‌هایی چالشگر سر خواهند آورد و در نهایت یک نظام چندقطبی یا چندوجهی حاصل کار خواهد بود. این چشم‌انداز به خوبی توسط ول ورث، برژینسکی و دیگران آورده شده و حتی کنث والتز، سرآمد نواقع‌گرایان و دیگرانی از این سنخ نیز تردید روا داشتند که وضعیت کنونی دوام آورد. آنها می‌اندیشند که قدرت‌های دیگر مسلح می‌شوند و تعادل به نفع ایالات متحده را دگرگون می‌کنند. با این همه، جز موضوع تسلیح دوباره دفاعی چین، پیشگویی والتز تحقق نیافت. برای مطالعه بیشتر مراجعه شود به:

– W. C. Wolforth. "The Stability of a Unipolar World," *International Security*, Vol. 24:1 (Summer 1999, pp. 5-41). Also see: Niall Ferguson (2004 a). "A World without Power," *Foreign Policy*, (July/August 2004. No. 143. pp. 32-39).

2. Also see: Niall Ferguson, (2004 a). and Niall Ferguson (2004 b). *Colossus: The Price of America's Empire*, New York: Penguin Press.

3. Elliot Cohen (2004). "History and Hyper Power," *Foreign Affairs*, July/August 2004. pp. 49-63. Also see: - Niall Ferguson. (2004a).

4. Peter Gowan, "Neoliberal-Cosmopolitanism," *New Left Review*, No. 11, September - October 2001. pp. 42-66.

۵. در اینجا الیوت کیوهن نایجا و یا مغرضانه، امپراتوری ایران باستان را نادیده گرفته و پارس‌ها را در زمره دیگر اقوام پیرامونی شده در امپراتوری روم چون گل‌ها (Gaul)، یونانی‌ها (Geeks) و کارتاژها قرار می‌دهد، که توانستند در مقاطعی شکست‌هایی را بر نیروهای رومی وارد کنند.

6. Elliot Cohen. (2004). and C.W. Wolforth, (1999). *op.cit.*

7. David Brooks. "War of Ideology," *New York Times*, July 24, 2004.

۸. عقب‌نشینی‌های ذلت بار از فیلیپین، کوبا و ویتنام به عنوان نمونه‌های روشن از این دست عنوان شده است.

۹. نتیجه آن مواردی چون تراژدی شکست آتن در جنگ‌های پلوپونز علیه اسپارت عنوان می‌شود.

۱۰. در مورد عراق نیز امریکا با وجود اشغال آن نمی‌تواند مردم این کشور را از نظر نژادی، تاریخی، فرهنگی و باورمندی ناتوان انگارد، و بالعکس بر نقطه مقابل آن تأکید می‌ورزد.

۱۱. امپراتوری‌های بریتانیا، اتریش - مجارستان، عثمانی، فرانسه، هلند، پرتغال و روسیه در این شمار مطرح هستند.

۱۲. آنچه در اینجا باید یادآور شد این است که هیمنه یا هژمونی به خلاف تلقی عام از آن، فراتر از تسلط نظامی صرف و مبتنی بر قدرت سخت افزاری است. هیمنه یا هژمونی در واقع ناظر بر ایجاد قاعده بنیادی در رفتارها (Pax) عرصه‌های سیاسی، اقتصادی و فرهنگی در قالب نهادهای بین‌المللی و پذیرش و اتفاق نظر نسبی کشورهای مهم نسبت به آن است.

۱۳. شاید به همین روش است که اسرائیل با نفوذ بیشینه و دستگاه تصمیم‌گیری دولت امریکا، بر سیاست‌ها و خط‌مشی‌های این کشور در حوزه خاورمیانه تأثیرگذاری شایانی را داشته است.

۱۴. در امپراتوری روم از راه‌هایی چون وجود نردبان قدرت سیاسی - نظامی - مذهبی، ازدواج‌های بین فامیلی و فرزند خواندگی برای یکدست ماندن بافت نخچگان تلاش به عمل می‌آمد. در انگلستان نیز شبکه‌ها و کلوب‌ها، دانشگاه‌ها و حلقه‌های خاص همین کارویژه را برآورده می‌ساخت.

۱۵. حمله بوش به پروتکل کیوتو در سال ۲۰۰۰ و برخی دیگر از اظهار نظرهای او پیش از آغاز جنگ با عراق، شرایط را پیشاپیش وخیم کرده بود.

16. Elliot Cohen. (2004). *op.cit.*

17. John B. Judis. "Imperial Amnesia," *Foreign Policy*, July/August 2004, No. 143. pp. 50-59.; Also see: John Judis. (2004 b). *Folly of Empire: What George W. Bush Could Learn from Theodore Roosevelt & Woodrow Wilson*, New York: Scribner's.

18. *Ibid.*

۱۹. آنچه به عنوان تفاوت بوش با رئیس‌جمهورهای گذشته گفته می‌شود نه از حیث محتوا و جوهره امور - یعنی هدف‌ها و دیدگاه‌ها -، بلکه از نظر سبک و شیوه عمل و چگونگی به کارگیری و انتخاب بین استراتژی‌های مختلف بوده است. استنباط از دو عنصر تهدیدی بزرگ و بی‌سابقه و قدرتی

بدون پیشینه و هم‌اوردناپذیر، امریکا را در دوره دولت بوش به یکجانبه‌گرایی سوق داده است. در شمار وجوه تفاوت دوره بوش با گذشته و یا حتی با سال نخست دولت این بود که در آن زمان‌ها عنوان‌هایی چون آزادی، دموکراسی و صلح در چارچوبه منافع ملی امریکا مطرح شده و از تأکید بر وجوه آرمان‌گرایانه با برد جهان شمول چون سعادت بشری پرهیز می‌شد. محاسبه عقلانی و تأکید بر منافع امریکا در همه گزاره‌ها آشکار بود. در پیامد ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به ویژه در استراتژی ملی اعلام شده در سال ۲۰۰۲، بیش از هر زمان دیگر عبارتهایی چون «اصول»، «باورها» و «ارزش‌های کانونی» جایگزین عبارت «منافع» و هدایتگر تصمیم‌های دولت امریکا بوده است. برای مطالعه بیشتر مراجعه شود به: Melvyn Leffler. (2004 a).

20. Melvyn P. Leffler. (2004). "Bush's Foreign Policy," *Foreign Policy*, September/October 2004.

No. 144, pp. 22-28. and John Judis. (2004 a). *op.cit.*

21. John Judis. (2004 a). *op.cit.*

۲۲. پیتر گوان. (۲۰۰۲). "آیا حکومت جهانی به رهبری امریکا آینده دارد؟". برگردان: ب. کیوان.

مجموعه مقالات «سرمایه و بشریت»، پاریس: نشر دانشگاهی فرانسه. همچنین مراجعه شود به:

<http://www.iran-chabar.de/1383/05/08/keyvan830508htm>

23. Melvyn Leffler. (2004). *op.cit.*, pp. 22-28.

۲۴. کسانی چون دیک چنی، داندل رامسفلد، پل ولفوویتز، زلمی خلیل زاد، جب بوش، دان کویل، الیوت آبرامز، الیوت کوهن، داندل کیگان، فرانسیس فوکویاما و فرانک گفنی در شمار این امضا کنندگان بودند.

۲۵. سوروس در قالب این مدل مفهومی خود، عملکرد دولت اسرائیل در تضييع حقوق فلسطينی‌ها

را به طور مشروح مورد نقد و ایراد قرار می‌دهد. برای مطالعه بیشتر مراجعه شود به:

– George Soros. (2004). *The Bubble of American Supremacy: Correcting the Misuse of American Power*, New York: Public Affairs. pp. 17-24.

26. George Soros (2004). *Ibid.*, pp. 10-30.

۲۷. پیتر گوان. (۲۰۰۲). پیشین، همچنین مراجعه شود به:

– George Soros, 2004, *op.cit.*, pp. 31-53.

– Samuel Huntington, "Transnational Organization in World Politics," *World Politics*, Vol. XXV, April 1973.

۲۸. اصطلاح وضعیت حباب (Stock Market Bubble) را سوروس با توجه به تخصص خود در حوزه

بازارهای مالی و بین‌المللی سهام اخذ کرده است که در آن حباب معرف نگرشی در افراد است که

با وجود هم خوئی نداشتن آن با واقعیت عینی در بیرون از ذهن، به دلیل شرایط توام با پیش‌داوری (Bias) و سوء برداشت (Misconception) پابرجا می‌ماند و در این صورت وضعیت از قلمرو تعادل و موازنه بیرون می‌رود. در نهایت با افزایش شکاف بین واقعیت عینی و تفسیر نادرست از آن، دیواره این حباب سرانجام می‌شکافد. برای مطالعه بیشتر مراجعه شود به:

– George Soros. (2004). *op.cit.*, pp. 176-177.

29. *Ibid*, pp. 30- 75 & 178-188.

۳۰ در این راستا تعقیب بن‌لادن در افغانستان مثبت، اما تهاجم به عراق، توجیه‌ناپذیر بود.

۳۱ سوروس در فصل‌های ۸، ۹، و ۱۰ کتاب خود به تفسیر و تبیین راه حل مورد نظر خود

می‌پردازد.

۳۲ مانند وقایع گرجستان سال ۲۰۰۴، موسوم به انقلاب گل سرخ.

33. Chuck Hagel. "A Republican Foreign Policy," *Foreign Affairs*, July/August 2004. pp. 64-76.